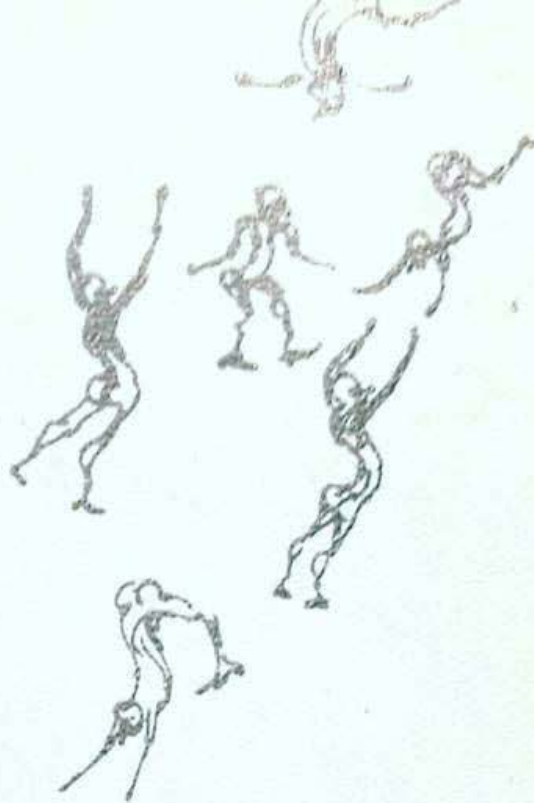




عباس نعلبندیان
ص ص م از
مرگ تا مرگ



ص ص م، از مرگ تا مرگ

فهرست

- ۱- ص. ص. م. ، از هفت تا نه ونیم صفحه‌ی ۵
- ۲- آقای ص. ص. م. از آن دنیا خوشش نمی‌آید و بالنتیجه باز می‌گردد صفحه‌ی ۳۱
- ۳- ص. ص. م. [به‌فریاد] ص. ص. م. ! ص. ص. م. [به‌فریاد] ص. ص. م. ! صفحه‌ی ۵۷
- ۴- آه ، آقا ! آقای عزیز! چرا به سلام آقای ص. ص. م. پاسخ نمی‌گویید ؟ صفحه‌ی ۹۳
- ۵- من و ؛ دیگران ، دیگران ، دیگران صفحه‌ی ۱۲۵
- ۶- بیضی بسته‌ی برفین ، برای آقای ص. ص. م. صفحه‌ی ۱۳۴
- ۷- : «ترا من دوست ...» - ص. ص. م. صفحه‌ی ۱۵۰
- ۸- «(روباشف بودن یا کیریلف بودن ، بحث در این است.» - ص. ص. م. صفحه‌ی ۱۶۳
- ۹- و من آن‌گاه خاهم گفت : «ای اختتام نیکو» صفحه‌ی ۱۸۸

ص.ص.م.، از هفت تانه ونیم



«هفت تمام»

درست ساعت هفت بود که آقای ص. ص. م. هوس قتل کرد. این فکر ناگهانی، ابتدا او را داغ کرد. دستهایش را بی-اراده به هم مالید و گرمای مطبوعی تمام بدنش را پر کرد. لبخندی بر لبانش نشست و غرقه در خیالهای خوش، به گوشه‌ی اتاق خیره ماند. بعد، يك مرتبه احساس وجد کرد. حس کرد که ضربان قلبش تندتر شده و شوری-شوری هم چون جوانی و بهار-در روحش ریشه دوانده. با وجود این که درعین بی‌حوصلگی نسبت به این موضوع - با خود اندیشید که چه طور این فکر يك مرتبه به مغزش زده و قبل از آن اصلن به خاطرش خطور نکرده، معهذا نتوانست دلیلی بیابد و به ناچار، وبی‌اعتنا، دنباله‌اش را رها کرد. آن وقت نشست روی سندلی و دريك سلسله تفکرات شیرین فرو رفت. موضوع به نگرش جدی آمد. فکر کرد که این یکی از آن معدود کارهای به درد بخوری است که ممکن است در

زندگیش بکند . تصمیم گرفت که کار را با دقت کامل و در نهایت ظرافت انجام بدهد . آن گاه ، سلسله‌یی بلند از خاطره‌ها و خبرها . غروب بود . به خانه می‌آمد . تف خورشید و بوی خاک آب‌خورده . از کوچه‌یی می‌گذشت که ناگهان صدای فریادهای وحشت‌زده‌یی از خانه‌یی بلند شد . در يك خانه باز شد و زنی با موهای آشفته و لباس خانه ، فریاد زنان به کوچه پرید . پشت سرش مردی به همان وضع ، با کاردی بلند در دست . لباسش نامرتب بود و موهایش پریشان . رگ‌های گردنش بیرون زده بود و کف بر لب داشت . زن ، هم‌چنان که فریاد می‌زد ، با چشم‌های از حدقه درآمده به این سو و آن سو نگریست و راه فراری جست . بعد ، دوید به سوی آقای ص . ص . م . مرد [با کاردش که در هوا برق می‌زد .] پشت سرش بود . چند قدم مانده بود که زن به آقای ص . ص . م . برسد که پایش پیچید و با سرخورد زمین . سرش را بلند کرد و نگاه پرتماسش به سوی آقای ص . ص . م بود که کارد مرد تا دسته در پشتش فرو رفت .

تمام این ماجرا [که در آن هنگام بیش از شش ثانیه طول نکشیده بود] ، در يك آن در مغز آقای ص . ص . م . برق زد . بعد که با دقت بیشتری حادثه را مورد نظر قرارداد ، پیش از هر چیز کارد خون‌آلود که تا دسته در پشت زن ، در میان دنده‌هایش فرو رفته بود ، با خونی که لباسش را به صورت يك دایره‌ی ناقص سرخ کرده بود ، به یادش آمد . سپس کارد بلند که در اشعه‌ی آخرین آفتاب غروب ، دمی درخشید ، سپس مرد که بادهان کف-آلود از حیاط بیرون جست . و دو چیز دیگر : نگاه وحشیانه‌ی زن که هیچ حالت انسانی درش نبود ؛ و پستان‌هایش که برخاک فشرده

شده بود ، باکپل‌های درشت و ران‌های پرپیچیده که از زیر دامن به کنار رفته ، در چشم می‌نشست .

حادثه‌ی دیگر را در روزنامه خوانده بود . در یکی از ده‌های شمال غربی کشور مردی که حال عصبی درستی نداشت گمان کرده بود که زنش به او خیانت می‌کند . نیمه شب برخاسته بود و رفته بود به طویله . اره‌یی از آن جابر داشته و برگشته بود به اتاق و سرزن را گوش تا گوش اره کرده بود . آقای ص . ص . م . عکس این مرد را در روزنامه دیده بود . یکی از آن کلاه‌های لبه‌دار را بر سر گذاشته بود و با چشم‌های مات ، به دوربین نگاه می‌کرد . گونه‌های استخوانی داشت و ورزیده به نگر می‌آمد . آقای ص . ص . م . وقتی که منظره‌ی اره کردن سر زن به وسیله‌ی شوهر را در نگر مجسم می‌کرد ، حالتی درخیش می‌یافت که نمی‌توانست آن را وصف کند . البته تنفر نبود ، فقط يك جور کنجکاوی بود ؛ و یا چیزی در همین حدودها .

ماجرای سوم را دوست و همکارش آقای ملك برايش تعريف کرده بود . [آقای ص . ص . م . فکر می‌کرد که این آقای ملك يك سادو مازوخیست حسابی است] : مردی [يك راننده‌ی کامیون . قاچاقچی .] شب که به خانه می‌آید و در را باز می‌کند و بالا می‌رود و چراغ اتاق را روشن می‌کند ، زنش رامی‌بیند که لخت لخت در بغل یکی از بهترین رفقایش افتاده و هردو در يك وضع شنیع [وقتی که آقای ملك این قسمت را با ذکر جزئیات تعریف می‌کرد ، چشمانش به شکل غریبی برق می‌زد .] به خاب رفته بودند . مرد ، اسلحه‌ی کمربنی را که همیشه با خود داشته ، می‌کشد و تمام گلوله هایش را خالی می‌کند و به آن‌ها ؛ وزن و مرد و تخت‌خاب رامی‌دوزد

به هم . آقای ملك یکی از عکس‌هایی را که در موقع رسیدگی به جریان قتل به وسیله‌ی عکاس مخصوص برداشته شده بود ، به آقای ص . ص . م . نشان داده بود . [آقای ملك با «خیلی‌ها» دوست بود .] این عکس - که زن و مرد سوراخ شده را بر روی هم در تخت‌خاب نشان می‌داد به‌طور عجیبی به یاد آقای ص . ص . م . مانده بود . مخصوصن ران‌های سپید و خوشتراش زن .

خاطره‌های دیگری هم از مغز آقای ص . ص . م . گذشت . زنی که با کمک برادرش ، شوهرش را قطعه قطعه کرده و در چاه متروکی در بیابان انداخته بود . پیرمردی که دخترش را که «از راه به دررفته بود» با کارد سربریده بود . جوانی که پسر بچه‌ها را به خرابه‌های اطراف شهر می‌برد و پس از تجاوز می‌کشتشان ؛ و بسیاری خاطره‌های دیگر ، همه به تندی از جلوی چشمش گذشت . آقای ص . ص . م . تصمیم گرفت که فکرش را بیهوده به این سو و آن سو متوجه نکند و به کار خودش پردازد . اولین موضوع این بود که چه کسی را بکشد ، و موضوع دوم این که با چه چیزی . آقای ص . ص . م . تصمیم گرفت که اول درباره‌ی موضوع دوم فکر کند ؛ یعنی برای قتل چه وسیله‌ی به کار ببرد .

۲

«هفت و ده دقیقه»

تصویر کاردی که در اشعه‌ی زرد رنگ غروب برق می‌زند ،

اره ، هفت تیری که با شلیک هر گلوله دست رامی لرزاند ، زهر و تناب ، در ذهن آقای ص . ص . م . نقش بست . انتخاب . می بایست انتخاب کند . یک بار با خود اندیشید که هر کسی در وضعیت خاصی است که بایکی از این وسایل جور درمی آید و از حالا نمی توان پیش بینی کرد ، و بهتر است که نخست فرد مورد نظر را پیدا کند و بعد ، وسیله یی را که مناسب او است ، انتخاب کند . ولی بعد منصرف شد و تصمیم گرفت که اول سلاحی را انتخاب کند که مورد علاقه اش است و بعد بگردد کسی را پیدا کند که بتواند به وسیله ی آن اسلحه از بین ببردش .

زهر را ، اول از همه گذاشت کنار ، چرا که از حيله و دورویی بدش می آمد . نمی خاست پنهانی در غذای کسی زهر بریزد . می - خاست مستقیم با قربانی اش روبه رو شود . به تصویر اره هم لبخند زد . مگر می توانست يك اره ی بزرگ چوب بری را در دست بگیرد و توی خیابان ها راه بیفتد ؟ وقتی خودش را در نظر مجسم کرد که دسته ی اره ی بلندی را به جای دسته ی کیف سیاه و بزرگش در دست گرفته و با همان وقار و سنگینی همیشه دارد در خیابان قدم می زند ، از خودش خوشش آمد . ولی با وجود این ، این فکر امکان پذیر نبود . دريك لحظه مردم به دورش جمع می شدند و ... اوه ... زیر پالتویش هم نمی توانست مخفی بکندش ؛ و اصولن کار کردن با آن زحمت داشت . آقای ص . ص . م . با دلخوری از اره صرف نظر کرد . زهر و اره . می ماند تناب و کارد و هفت تیر . وقتی که داشت درباره ی این سه فکر می کرد ، فکرش روی هفت تیر - [کلن سلاح آتشی] متوقف شد . آن را سرد و بی لطف و سریع یافت . همه اش يك دقیقه طول نمی کشد ، آن هم با آن سدا ی گوش خراشش

که تمام شهر را خبر می‌کند . آقای ص . ص . م . هفت‌تیر را هم کنار گذاشت . هرچند از حسنی که در آن بود ، [زود کار را تمام می‌کرد ؛] نمی‌توانست دل بکند . بعد ماند تناب و کارد . به دلایلی چند ، کارد را ترجیح می‌داد ، ولی وسوسه‌ی این که تنابی را از پشت سربه‌گردن کسی بیندازد و آن قدر بکشد تا صورتش سیاه شود ، دلش را می‌لرزاند . اصل مطلب در این بود که «کار» با تناب . زیاداشتهار نداشت و شاید هم دردسربه‌بار می‌آورد . اما کارد ، با حرکات سریع می‌توانست هرگونه مقاومتی را سلب کند .

آقای ص . ص . م . يك دفعه احساس سرما کرد . از سندلی برخاست و مشاهده کرد که بخاری خاموش است . شرابی که در حین غذا با رفقا خورده بود ، وافکارش درباره‌ی «طرح قتل» آن قدر او را گرم نگه‌داشته بود که سرمای هوای احساس نکرده بود . بخاری را روشن کرد و شروع به قدم زدن در اتاق .

۳

«هفت وپانزده دقیقه»

بالاخره پس از همه‌ی فکرها، آقای ص . ص . م . نتوانست بین کارد و تناب یکی را انتخاب کند ؛ ناچار هردو را باهم همراه کرد . البته این جزو نقشه نبود ، ولی چاره‌ی دیگر هم وجود نداشت . آقای ص . ص . م . تمام اتاق‌ها را آشفته و پریشان کرده و همه چیز را به هم ریخته بود تا کارد و تنابی را که دلخواش هست ،

بیابد ، و آخر سر چیزی نزدیک به آن چه که می‌خواست یافت. تناب، يك تناب ابریشمی بسیار محکم بود به طول يك متر و نیم که آقای ص. ص. م. به یاد نمی‌آورد آن را برای چه کاری خریده است ؛ کاردی هم که پیدا کرده بود ، يك کارد قدیمی بود که کم کم رو به زنگ زدن می‌رفت . روی دسته‌ی فلزی‌اش کنده کاری‌هایی داشت که او چیزی از آن‌ها سر در نمی‌آورد . تقریباً پانزده سانتی‌متر درازا داشت ، وظریف و نازك بود . تناب را در میان خرت و پرت - های انبار و کارد را در آشپزخانه یافته بود .

دیگر آقای ص. ص. م. حوصله‌ی فکر کردن در خود نمی‌دید . وقت را ، وقت عمل می‌دانست . تناب را روی میز کارش گذاشت و کوشید که کارد را تمیز کند . تیغه‌اش را با ملایمت و صبر بسیار به پشت يك بشقاب چینی کشید تا برق انداخت ، و با کمی نفت ، زنگ زدگی روی دسته‌اش را زدود . و ، وقتی که آن را در کنار تناب روی میز کارش می‌گذاشت ، از کار خودش راضی بود . نفس عمیقی کشید و لبخند زد . رفت در گنجی را باز کرد و يك دست از بهترین لباس‌هایش را انتخاب کرد ؛ يك دست‌کت و شلوار سرمه‌یی تیره که بسیار مورد علاقه‌اش بود ، يك پیراهن سپید که هنوز نپوشیده بودش ، و يك کراوات هم‌رنگ و زیبا . کفش‌هایش را با دست خود واکس زد [کاری که در عمرش بسیار کم کرده بود .] و سپس به خود پرداخت . ریشش را که صبح زود زده بود ، دوباره تراشید . [سابقه نداشت که شب‌هنگام چنین کاری بکند .] موهایش را شانه زد و دست‌هایش را شست . گویی نیرویی ناشناس بر او مسلط شده بود و تمام این کارها زیر فرمان آن بود . دیگر آقای ص. ص. م. فکر نمی‌کرد . تمام کارهایش را ، آن

گونه که گویی از پیش برایش آماده کرده باشند ، انجام داد .
 ایستاد وسط اتاق و به اطرافش نگاه کرد که ببیند کار دیگری هم
 هست یا نه . نبود . لباس هایش را پوشید ، کفش هایش را به پا کرد ،
 کراواتش را مرتب کرد و پالتویش را هم از دست نداد . رفت جلو آینه
 و برای بار دوم به شانه کردن موهایش - سیاه ، پر پشت ، سیاه - پرداخت .
 برگشت جلوی میز کارش . تناب و کارد . لبخند زد . تناب را در
 جیب راست و کارد را در جیب بغل کتش گذاشت . برای يك لحظه
 مردد ماند که آیا برخلاف تصمیمش تپانچه را هم همراه ببرد یا نه .
 ممکن بود اگر در وضع وخیمی قرار بگیرد ، به دردش بخورد .
 کوشید کار را یکسره کند ، اما نتوانست . همان طور مانده بود
 میان اتاق و نمی دانست چه کار کند . لب پائینش بی اراده ، به نشانه‌ی
 استفهام ، پیش آمده و پیشانی اش چین افتاده بود . بالاخره دل به
 دریا زد ، شانه بالا انداخت و به سوی در رفت . منصرف شده
 بود . ولی به جلوی در که رسید ، دوباره تردید به سراغش آمد .
 «يك وضع وخیم .» دوباره لب پائینش را بی اراده پیش کشاند .
 «يك وضع وخیم .» از خودش لجش گرفت .

بهره‌ور از همه‌ی نیرویی که داشت ، می‌دوید . پاهایش روبه
 سست شدن بودند و عرق - شور ، داغ . - از پیشانی اش سرازیر
 بود . نفس نفس می‌زد و با چشم‌های مضطرب به اطراف نگاه می‌کرد .
 راهش سربالایی سخت و نفسگیر بود . عده‌یی زیاد تعقیبش می-
 کردند . هیچ کدام نمی‌دویدند ؛ همه لباس سیاه پرزرق و برق
 پوشیده بودند و با قدم‌های بلند - بلند - در پی اش بودند . به جای
 دست ، به بدن هر کدام دو داس وصل بود که برق می‌زد . هرچه
 می‌دوید نمی‌توانست از دست این آدم‌ها - مطمئن ، ترساننده -

خلاص شود . سنگ‌ها از زیر پایش در می‌رفتند . دیگر سیاهی غالب و دلهره‌آور آن‌ها را حس می‌کرد . پایش به يك سنگ خورد و با سر معلق شد . گنگ . گیج . قلبش به شدت می‌زد . دهانش را باز کرد تا فریاد بزند ، اما هیچ صدایی از آن بیرون نیامد . دست‌هایش آن‌قدر ناتوان و سنگین بود که بلند کردنشان محال می‌نمود . داس بلندی را دید که فرود می‌آمد بررویش . همان‌گونه که در تردید بود ، یکباره این‌رویا را به خاطر آورد . نمی‌دانست چرا و به چه علت . بخاری را خاموش کرد و خارج شد . در را پشت سرش بست و قدم در خیابان گذاشت .

۴

«هفت و سی دقیقه»

در خیابان نسیم سردی می‌وزید و به گونه‌های آقای ص. ص. م. می‌خورد . خیابان تقریبین خلوت بود . تك و توکی آدم می‌آمدند و رد می‌شدند . آقای ص. ص. م. برای چند لحظه سرگردان ماند که از کجا شروع کند . ولی دیگر نخاست که در این باره به فکر کردن پردازد . سوار اتومبیلش شد با این تصمیم که در هوا قدم بزند . هوای درون اتومبیل سرد بود . چراغ‌های مرتب و پشت سرهم ، در دوسوی خیابان صف کشیده بودند و در آخر به هم می‌پیوستند . اتومبیل را به سمت راست خیابان کشاند و از سرعتش کاست . به پیاده‌رو نگاه کرد ؛ ناخودآگاه می‌خاست شکارش را

در آن جا بجوید .

۵

«هفت‌وسی و پنج دقیقه»

هم‌چنان که متناوبن به پیاده‌رو وجلوی رویش نگاه می‌کرد،
سیگاری آتش زد و منتظر ماند . آدم‌ها هم‌چنان تك و توکی بیش
نبودند .

۶

«هفت و چهل دقیقه»

فکر کرد که باید يك راه حل اساسی پیدا کند . از نگاه کردن
به پیاده‌رو چیزی حاصل نمی‌شد . هوای داخل اتومبیل روبه گرم
شدن می‌رفت . کاسب‌های کنار خیابان بساطشان را جمع می‌کردند .
پای آقای ص . ص . م . به روی ترمز فشرده شد . کاسب‌ها .
اتومبیل خاموش شد و در میان خیابان ماند . کاسب‌ها . سیگار
نزدیک بود از گوشه‌ی لب آقای ص . ص . م . بیفتد .

۷

«هفت وچهل ویک دقیقه وسی ثانیه»

آقای ص. ص. م. اتومبیلش را زیر تابلوی «توقف مطلقن ممنوع» پارک کرد و از آن خارج شد. در را بست و به پیاده‌رو رفت که در آن به فاصله‌های کم و زیاد، چراغ‌های زنبوری می-سوخت. اولین بساطی که آقای ص. ص. م. جلویش ایستاد، یک بساط سیگار فروشی بود. این جا، همه افراد طبقه سه بودند [؛ سه و پایین تر]. والته مردنشان آسان‌تر و بی‌سروصداتر بود. جعبه‌یی بود به طول تقریبی نود در صد وچهل؛ و رویش سیگار، چوب سیگار، کاپوت «For Protection From Disease» خودکار، بیسکویت و غیره. نگاه آقای ص. ص. م.، پس از گردش مختصری بر روی بساط، متوجه صاحب آن شد. مردی بود چهل، چهل و پنج‌ساله با چشم‌های بی‌حال و سرنیمه تاس. به نگرمی آمد که اگر دست به او بخورد از روی چهار پایه‌اش می‌افتد به زمین و اعضاء بدنش از هم وامی‌رود. آقای ص. ص. م. حالت اشمئزازی در خودش حس کرد. کشتن همچو کسی! مثل این که تکه سنگی را خرد کرده یا اره‌یی را به تنه‌ی درختی کشیده باشد! مردك چرت می‌زد و حواسش به او نبود. آقای ص. ص. م. دور شد.

نفر بعدی را در سد، سد و پنجاه قدم پایین‌تر پیدا کرد.

آجیل فروشی بود که پشت بساطش در کنار پیاده‌رو نشسته و تکیه‌اش را به دیوار داده بود. باریش تنک و چهره‌ی استخوانی لاغر. نور چراغ زنبوری مستقیم به چهره‌اش می‌تابید و گاه گاهی دهانش می‌جنبید. آقای ص. ص. م. بی‌این که علتی بیابد، از او هم گذشت. شاید اگر سعی می‌کرد هم، دلیلی نمی‌یافت؛ و در ضمن فکر می‌کرد که حوصله‌ی این کار را هم ندارد. هوا سردتر می‌شد. چند قدم پایین‌تر ایستاد و به دوروبرش نگاه کرد. در مغازه‌ها کم‌کم بسته می‌شد و از تعداد چراغ‌های روشن کم می‌گشت. از دور بساطی که چندان روشن دیده نمی‌شد، در زیر نور چراغ برق خیابان به چشمش خورد. دوباره به راه افتاد. نوری که از چراغ خیابان می‌تابید، ردیف کتاب‌ها را روشن می‌کرد. صاحب آن‌ها بررویشان خم شده بود و داشت ردیف ردیف جمعشان می‌کرد. او که ایستاد، برگشت، نگاهی گذرا به او انداخت و دوباره مشغول کارش شد. يك سندوغ چوبی بلبرینگ‌دار در کنارش بود که کتاب‌هایی را که از روی تخت چوبی بنددار جمع می‌کرد، بانظم و ترتیب در آن می‌چید. در کنار سندوغ چراغ زنبوری‌اش خاموش بر روی اسفالت بود. «نفتش تمام شده؟» آقای ص. ص. م.، تصویری را که مغزش یکی دو لحظه‌ی پیش از صاحب بساط در خود ضبط کرده بود، پس داد. پسرکی بود. شاید هنوز «سبزخطش» هم ندیده بود. آقای ص. ص. م. با دل به دریا زدن، انتخاب کرد.

آقای ملك به آقای ص. ص. م. گفت همان‌جا چند دقیقه بایستد تا او برگردد؛ و در حین حرف زدن با او، لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب داشت. آقای ص. ص. م. که چیزی سردرنیاورده بود، کنار خیابان ایستاد. آقای ملك در زیر نگاه او به راه افتاد. کمی

پایین تر ، يك مغازه‌ی كوچك تريكو فروشی بود . خیابان عریض و دراز ، خلوت بود . خورشید بابی‌حالی نور می‌تاباند . صف درازی از درختان ، در دو سوی خیابان کشیده شده بود . مثل این که خیابان را محاصره کرده بودند . پیاده‌رو بسیار بسیار خلوت بود . جوانکی ایستاده بود کنار در مغازه . به نگر آقای ص . ص . م . نیامد که بیست سالش هم شده باشد . با قد متوسط ، و کمی چاق . تا آقای ملك کنارش نرسید ، او را ندید . بعد باهم دست دادند و شروع کردند به حرف زدن . «بایست تا برگردم .» لبخند آقای ملك درحین گفتن این جمله به یاد آقای ص . ص . م . افتاد و تعجب کرد . که چه ؟ آقای ملك رفته بود تنگ دل جوانك ، يك بارهم هردو برگشتند و به او نگاه کردند . وقتی که حرفشان تمام شد ، آقای ملك برگشت . گرم و مهربان دست به زیر بازوی آقای ص . ص . م . انداخت تا باهم راه بیفتند . و وقتی آقای ص . ص . م . نگاهش به جوان افتاد ، دید که به او نگاه می‌کند و لبخند می‌زند . آخر سر هم برایش دست تکان داد . «چه‌طوره ؟» و دوباره همان طور لبخند زد . درخت‌ها مثل پرتاووس‌های بی‌نهایت بزرگی خم می‌شدند بر سر آقای ص . ص . م . آقای ص . ص . م . حالت استفراغ در خیش احساس کرد .

شاید علت این یادآوری ، شباهت این پسرک با آن یکی بود . و یا خیابان ساکت و خلوت . پسرک یکبار دیگر به او که بی‌حرکت ایستاده بود نگاه کرد ، بعد کمرش را راست کرد و ایستاد :
«فرمایشی بود ؟» آقای ص . ص . م . سری تکان داد و راه افتاد . تاریکی دقیقه به دقیقه حیطه‌ی قدرتش را افزایش می‌داد . چراغ‌های نیون ، و چراغ‌های زنبوری پیوسته کم می‌شدند .



«هفت و چهل و هشت دقیقه»

آقای ملك ؟ بدنیست . راستی وقتی که بفهمد باید کشته شود ، چه کار می کند ؟ با ناباوری و لبخند به او نگاه می کند ؟ می رود و برایش يك گیلان مشروب می ریزد ؟ پیشنهاد می کند که سوار اتومبیلش شوند و شکاری بکنند تا آرام شود ؟ می ترسد و رنگش می پرد ؟ قهقهه می زند و می گوید : «راستی ؟» ؟
و چه طور ؟

آقای ص . ص . م . در منزل آقای ملك ، کنار بخاری دیواری روی سندلی نشسته است و مطالعه می کند . در بخاری آتش زبانه می کشد و آقای ملك ، درحالی که دست هایش از پشت بسته است ، به پایه ی تختخاب بزرگش که ایستانیده شده ، حلق آویز شده است . چهره اش سیاه شده ، زبانش بیرون آمده و چشم هایش از حدقه درآمده ؛ آخرین خرو خرهاش را می کند .

آقای ملك می رود تا از غفسه های کتاب ، کتابی بردارد . آقای ص . ص . م . هم به دنبالش می رود . آقای ملك کتاب را برمی دارد و رویش را برمی گرداند . حیرت می کند . رنگش می پرد و کتاب از دستش می افتد بر زمین . آقای ص . ص . م . کارد تیز برهنه را با تمام نیرو در غفسه ی سینه ی آقای ملك فرو می کند و کنار می رود تا لباسش خونی نشود . آقای ملك بی کوچکترین

حرفی ، باچشم‌های متعجب و شگفتی زده ، به‌اونگاه می‌کند .
 خون از سینه‌اش می‌جوشد و پیراهن سفیدش را رنگین می‌کند .
 با هر دو دست سینه‌اش را می‌گیرد و با سدایی بلند سقوط می‌کند .
 آقای ص . ص . م . دور می‌شود تاگیلاسی مشروب برای خود
 بریزد .

هم‌چنان‌که اتومبیل آهسته آهسته از کنار خیابان‌پیش می‌رفت ،
 این صحنه‌ها در مغزش آفریده شدند . ولی او جدی نگرفتشان ،
 چرا که ممکن بود يك روز دلش برای آقای ملك تنگ شود .
 وبعد ، دیگر نمی‌دانست چه باید بکند . فکر کرد که دوباره
 از اتومبیلش پیاده شود و پیاده‌روها را نگاهی بکند ، اما هم‌چنان
 اتومبیلش را می‌راند . بد موقعی را انتخاب کرده بود . زمانی که
 خانه‌ها پروخیابان‌ها خالی می‌شوند . دربارهی مجالس شب نشینی
 و اماکنی که شب‌ها باز هستند [: کافه رستوران‌ها ، مطب‌دکترها ،
 بیمارستان‌ها و فاحشه‌خانه‌ها] فکر کرد . حالتی تازه در خیش
 یافت . به نگرش می‌آمد که عرضی این کار را ندارد و تنها برای
 به وجود آوردن يك هیجان موقت ، و قریب خود ، این کار را کرده
 است . سردش شد . در کنار خیابان شب‌چی ایستاده و منتظر تاکسی
 بود . آقای ص . ص . م . از دور يك بالاپوش بلند را تشخیص
 داد . يك زن ؟

نه ، يك شیخ ، يك ملا ؛ و در همین حدودها چیزی . آقای
 ص . ص . م . وقتی این را فهمید که دیر شده و اتومبیل را نگه
 داشته بود .

« من منتظر تاکسی هستم . »

« تاکسی کم‌گیر می‌آد . من می‌رسونمتون . »

«ممنونم . مزاحم نمی‌شم .»

«بفرمایید . خاهش می‌کنم .»

در اتومبیل باز شد و مرد ، باهوا به درون آمد . این شیخ -
ملا چه فکر می‌کرد ؟ آیا گمان می‌برد او هم یکی از آن‌هایی است
چون خودشان «کارخوب» نمی‌کنند و دیندار خوبی نیستند ، سعی
می‌کنند باکمک کردن به «افراد محترم» خودشان را تسلی دهند ؟
«مزاحم شدم .» لبخند زد .

«این چه حرفیه -» آقای ص . ص . م . سخت درمانده بود
که چه بگوید .

«اصلن تا کسی گیر نمی‌آد .»

«بله .»

...

«بله .»

...

«بله .»

...

«بله .»

.....

.....

.....

دیگر فکر آدم کشی آن نشئه‌ی اولیه را به آقای ص . ص . م .
نمی‌بخشید . خود را شکست خورده می‌دید . بی‌هدفی ازپاهایش
شروع کرده بود به بالا آمدن ، وبالاخره به سرش می‌رسید .
«بله» ها درمیان کلمه‌های دیگر ، همراه با حرکت زیگزاگ اتومبیل که

[مانند مورچه‌یی سرگردان] درخیابان‌ها به‌چپ و راست می‌پیچید ، گم می‌شد .

بله از دهان آقای ص . ص . م . افتاد . ابرهای تیره‌یی که مغز او را پرکرده بود ، با باد شدیدی که ناگهان توپید ، به کنار رفت . لبخند زد و رو کرد به مرد که رو به او داشت و مرتب برایش حرف می‌زد . آقای ص . ص . م . درست حرفش را نمی‌فهمید . فقط سایه‌یی از گفته‌ها نرم نرم به گوشش می‌نشست . مرد ، تغییر را احساس کرد . مثل این که با چشمانش می‌پرسید : «فرمایشی داشتید؟» قتل . تناب یا کارد؟ آقای ص . ص . م . که اینک جلوی رویش را نگاه می‌کرد ، تصویر صورت عمامه به سر مرد را در نور چراغ‌های اتومبیلش که به اسفالت کف خیابان می‌افتاد ، انداخت . فکر می‌کرد که چه چیزی بیشتر براننده‌ی این سراسر است؟ تناب یا کارد؟ از عمامه خودش هم ممکن بود يك تناب خوب به‌دست بیاید ؛ مقاوم و محکم . از این فکر که بعضی مردم همیشه آلت قتل خیش را همراه خود می‌برند ، خنده‌اش گرفت . مردهم‌خندید . باهم خندیدند . دوباره به سرفکر اولش برگشت . تناب یا کارد؟ ناگهان عصبانی شد . به هیچ وجه نمی‌توانست از میان این دویکی را انتخاب کند . وقتی که درباره‌ی تناب داشت فکر می‌کرد ، کارد تیز شده و باریك، از میان تاریکی غلیظ، مثل این که ده‌ها نورافکن روشنش کرده باشند ، بیرون می‌آمد و به او نزدیک می‌شد . نزدیک ، و نزدیک تا جلوی چشمانش . و وقتی که داشت درباره‌ی کارد فکر می‌کرد ، تناب ابریشمین ، - آن هم به همان طریق - گره خورده ، و به شکل تناب‌داری که آماده‌ی فشردن يك گلو است ، جای کارد را اشغال می‌کرد .

«اگر نگه دارید خیلی ممنون می‌شم.»
 آه ، پس این سداى وزوزى كه داشت آقاى ص . ص . م .
 را معذب مى‌كرد ، اين بود .
 «البته ، البته.»
 مرد پياده شد . در را بست و خم شد جلوى شیشه .
 «خيلي خيلي از لطفتون ممنونم.»
 و باشك و ترديد اضافه كرد .
 «نمی‌دونم ... اجازه می‌دید ...»
 «خواهش می‌كنم آقا ، اين چه حرفيه.»
 آقاى ص . ص . م . موضوع را بسيار عادى پذيرفت . با
 پياده شدن شيخ - ملا ، تمام اشكال تناب و كارد هم از مغز او
 دور شد . خيابان‌ها به نگرش بيگانه مى‌آمد . احساس ناراحتى و
 تنهائى كرد . دوباره راهش را ادامه داد . به خودش مى‌گفت مى‌داند
 كه هيچ كس را نخواهد كشت . مى‌داند كه لياقتش را ندارد . اين
 خيابان گردى‌ها هم براى اين است كه به خودش بگويد : «من تلاشم
 را كردم ، اما نشد .» شب سنگين تر مى‌شد و سكوت هم . آدم‌ها
 هم كمتر . سرما همه را فرار مى‌داد . يك كرسى يا يك بخارى .
 در خيابان درخت‌ها بودند و چراغ‌ها .

۹

«هشت و پانزده دقيقه»

اتاق زياد محقرى نبود ، ولى چندان هم جلب نگرنى كرد .

روبه‌رو ، در دیگری بود که از میان لنگه‌های نیم بازش ، اتاق بالایی به چشم می‌خورد . تقریباً به شکل همین اتاق . به اضافه يك تخت‌خاب که قسمتی از آن پیش چشم بود . و يك بخاری خیلی كوچك . برکف اتاق فرش ، و در سربخاری مقداری چیز . ساعت دیواری که آرام و بی خیال کار می‌کرد ، و بقیه‌ی چیزها . پنجره‌ی بسته که زن ، در حالی که پرده را کنار زده بود و سیگارش را دود می‌کرد ، ایستاده بود پشت آن و به خیابان نگاه می‌کرد . آقای ص . ص . م . دست در جیب پالتو ، ایستاده بود کنار در .

«چیه عزیز؟»

کارد یا تناب؟ زن، همان‌طور که سیگارش را به پنجره خاموش می‌کرد ، به او نگاه می‌کرد . اتاق گرم بود .
«بیا .»

زن به او لبخند زد و راه افتاد به سوی آن اتاق . قد متوسط ، پاهای لاغروکیلی لغزان داشت . موهایش ساده و بی آرایش ریخته بود بر روی شانه‌هایش ؛ سیاه .



«هشت و شانزده دقیقه وسی ثانیه»

می‌دانست که هیچگاه همچوکاری نخواهد کرد ، ولی باوجود این سخت در فکر بود که کارد و تنابش را چه طور به آن اتاق ببرد که زن نبیند . حالی که داشت ، برای خودش هم غریب بود . مثل

این که از جایی دستور می‌رسید و او اجراء می‌کرد و هیچ‌گونه اراده‌یی هم از خود نداشت؛ مثلاً يك‌خاب‌گرد. مثل کسی که هیپنوتیسم شده باشد. مثل آدمکهای ماشینی. کارد ماند.

«او هوی!»

تناب چه طور؟ هرچه فکر کرد به‌عقلش نرسید که چه کارش بکند. و لخت بود و سرما اذیتش می‌کرد. داشت ناراحت می‌شد. همین طور تناب در دست جلوی گنج‌مانده بود. کسی، مستانه در خیابان فریاد زد: «بی‌غیرت! بی‌غیرت!»

تناب را گذاشت در جیب پالتوش. از آن اتاق سداهایی به گوشش رسید. زن می‌آمد سراغ او. در را باز کرد و داخل اتاق شد. زن به حالت نیم‌خیز در تخت‌خاب بود؛ داشت بلند می‌شد. با يك پیراهن نازك که شهوت انگیزانه خطوط بدنش را نمایش می‌داد. به او لبخند زد.

«چه خبر بود؟»

«هیچ چی. داشتم می‌او مدم.»

«همین؟»

لبخند زد. با لب‌های نازك که روژی کم‌رنگ به خود داشت و چشمانی که آقای ص. ص. م. بی‌دقت نمی‌توانست رنگشان را تشخیص دهد. خودش را رها کرد روی تخت‌خاب و سرش افتاد روی بالش. با حرکتی خفیف بالا و پایین رفت. رواندازنیمی از بدنش را پوشانده بود. خودش را کنار کشید و برای آقای ص. ص. م. جاباز کرد. آقای ص. ص. م. لرزید.

«چیزیتونه؟»

زن، با چشم‌های مهربان.

«اوه ، نه .»

آقای ص . ص . م . نشست بر لبه‌ی تخت‌خاب . به زن نگاه کرد که نگاهش می‌کرد .

«اسمت چیه ؟»

«سوسن .»

نوار بر روی دستگاه می‌چرخید . برای يك لحظه - فقط يك لحظه - اثر بی‌حوصلگی در صورت زن پیدا شد . آقای ص . ص . م . دست زن را گرفت و گرمای آن را به خود منتقل کرد . سپید و بلند و ظریف .

«چه اتاق گرمی .»

زن دستش را فشار داد . از اتاق اولی تمیزتر ، شیکتر ، و گرم تر بود . آقای ص . ص . م . فکر کرد که اگر نخواهد به او بگوید : «عزیزم ؛ چه بدن ظریفی ؛ چه چشم‌هایی ، چه ... [چند کلمه‌ی رکیک]» دیگر چه چیزی برای گفت و گو می‌ماند . زن ، دست او را که حایل بدنش کرده بود ، کشید . مبل‌ها ، بخاری ، و دیوارها درهم شدند و آقای ص . ص . م . سرش را در کنار سر زن روی بالش دید . زن گفت :

«چراغ روشنه .»

۱۱

«هشت و پنجاه دقیقه»

آقای ص . ص . م . ، همان طور که پشت فرمان مواظب

اطراف وجلو بود ، سیگاری آتش زد و دودش را باولع به‌درون ریه‌هایش فرستاد .

«هی ، چرا به این زودی ، مگه شبو نمی‌مونی ؟»
زن کمی گیج بود و حوصله‌ی سروکله زدن با او را نداشت
واز این که از میان خاب و بیداری ، يك دفعه بیدار شده بود ،
دمغ بود .

بی‌این که آقای ص . ص . م . خبرداشته باشد ، اتومبیلش
تند می‌رفت . ساختمان‌های دو سوی خیابان که در تاریکی شب
غوطه می‌خوردند ، به تندی از اطراف می‌گریختند و درمیان‌سیاهی
محو می‌شدند . اسفالت سیاه زیر نور چراغ‌ها ، هجوم می‌آورد به
صورت آقای ص . ص . م .

شیخ تازه پیاده شده بود و آقای ص . ص . م . بی‌هدف
اتومبیل را در خیابان‌ها می‌کشاند . از دور شبی به نگرش رسید
که از کنار ردیف اتومبیل‌های پارک شده در کنار خیابان ، آهسته
آهسته پیش می‌رفت . نورچراغ اتومبیل که به بدنش افتاد ، برگشت
و به آن نگاه کرد .

آقای ص . ص . م . هنوز هم‌عطر او را درمیان دودسیگارش
در اتومبیل حس می‌کرد . به سندلی کنار دستش نگاه کرد که کمی
پیش ، او بروی آن نشسته بود . يك هماغوشی چند دقیقه‌یی .
آقای ص . ص . م . زود آمده بودن بیرون و زن - حتمن - با
خیالی راحت از دستمالی دم به دم يك مرد ، تاظهر فردا می‌خابید .
لبخند زد و درخود احساس راحتی کرد . هیچ خاطره‌ی بدی از او
در ذهنش نبود . بدن سفت و پر . پستان‌هایی که طراوت داشت .
نفس‌های گرمش که به صورتش می‌خورد . آن حرکات سریع و تپش

قلب . بعد آسودگی .

فرقی که - در اثنای فکر کردن ، به طور ناخود آگاه در مغز آقای ص . ص . م . بین این خیابان و خیابانهای دیگر پیدا شده بود ، حالا به چشمش می خورد . خانه ها به فاصله های زیاد ساخته شده بودند و در دوردست ها ، نور چراغ هایی ناشناخته ، به چشم می خورد . آقای ص . ص . م . اتومبیل را نگه داشت و به اطرافش نگاه کرد تا ببیند کجا است . در جلوی زمین وسیع و متروکی افتاده بود . از میان ساختمان هایی که این سو و آن سو بودند ، تا دور دست ها را می شد دید . چیزی ، مانند مه ، جلوی چشمش را می گرفت . با دست به شیشه ی کنار دستش کشید و برف پاك كن ها را به کار انداخت . افتاده بود در جاده ی خاکی . در را باز کرد و خارج شد .

هوا ابری بود . سرما کمتر شده بود و باران دانه دانه می - بارید . در گوشه یی از آسمان که ابرها کمتر و تکه تکه بودند ، گاهی نور مقطع ستاره یی فضا را می شکافت . آقای ص . ص . م . نفس عمیقی کشید و چند قدم به این طرف و آن طرف رفت . يك دفعه متوجه صدایی شد که هم چون زمزمه یی می نمود ؛ دور و آرام . در زیر نور چراغ های اتومبیلش به جلو رفت . سایه اش ، دراز و بی - شکل ، جلوی راه می رفت . سنگ ها از زیر پایش می پریدند و پنجره های ساختمان ها ، همه خاموش بودند . سکوت فضا را اشغال کرده بود . از مسافت های دور ، سدا های گنگی نزدیک می شد و در هوا محو می گردید . آقای ص . ص . م . کم کم از حدود نور چراغ های اتومبیل خارج می شد . روی پل که رسید ، ایستاد . در زیر پل ، آب ، سیاه و بد بو می گذشت . آقای ص . ص . م .

نگاهش را به سوی اتومبیلش که کوچکتر از اندازه‌ی عادی‌اش در مسافتی دورتر، مودبانه و با چراغ‌های روشن ایستاده بود، دوخت . حوصله‌ی برگشتن و به سوی آن رفتن را در خود نمی‌دید. بادست به‌اش اشاره کرد که بیاید ؛ و نشست روی کناره‌ی پل که از باران خیس شده بود . پل ، خراب و نیم شکسته بود و احتیاج فراوانی به تعمیر داشت . آقای ص . ص . م . به اطراف نگاه کرد و از سکوت لذت برد. رود کوچک زیرپایش، آرام و بی‌اعتنا می‌گذشت. بوی تعفنش که سوار بر نسیم مختصر بود، به دماغ آقای ص . ص . م . می‌خورد . دیگر ستاره‌های مغرب هم رو در کشیده بودند . دست در جیب پالتویش کرد و تناب ابریشمین را لمس نمود . باران داشت تندتر می‌شد . نشانه‌ی اشتیاق . سنگ‌ها دور و بر محلی که او نشسته بود ، حلقه زده بودند . نشانه‌ی اشتیاق . ابرها نمی‌رفتند . نسیم، دایره‌یی بود هم‌آغوش با بوی لجن. نشانه‌ی اشتیاق. ساختمان‌های تاریک و گم در غباری سرد ، سرپیش آورده بودند و چشم به آقای ص. ص. م. داشتند . اتومبیل به چند قدمی‌اش که رسید ، با دست علامت توقف داد . نور چراغ‌های اتومبیل قوی‌تر و شدیدتر شده بود .

«عزیزم ، دستتو از رو سینه‌ام بردار ، دردم می‌گیره .»

آقای ص . ص . م . اخم کرد و سرتناب را حلقه کرد .

آقای ملك گفت : «چه‌طوره ؟» و لبخند زد .

از سینه‌ی یکی از ساختمان‌ها صدای سرفه‌ی خشکی بلند شد. سردیگر تناب را گره زد به لبه‌ی پل و مثل جلادی که به محکوم‌زیر دستش نگاه کند ، به اتومبیل نگاه کرد . لبخند زد . باران تندتر می‌شد . دانه‌های باران به سروصورت و گردن آقای ص. ص. م .

می خورد. نشانه‌ی اشتیاق همه‌جا را پر کرده بود. آقای ص. ص. م. خیره شد به اتومبیل که آن قدر ناراحت بود .

۱۲

«نه و بیست و نه دقیقه وسی ثانیه»

نزدیک بود که آقای ص. ص. م. به گریه بیفتد . دیگر به اتومبیل نگاه نکرد . حلقه‌ی تناب را به گردن خود انداخت و خishtن را در سیاهی بی‌پایان رها کرد . ظلمت از هر طرف به او فشار می‌آورد . باران دور تا دور گردش را خیس می‌کرد . از این که برای اولین بار در عمرش پاهایش بر روی زمین نبود و برخاک فشرده نمی‌شد ، احساس لذت می‌کرد .
آقای ص. ص. م. ، به بال‌های پروازش لبخند زد .

۱۳

«نه و سی دقیقه»

آقای ص.م. از آن دنیا خوشش
نمی آید و بالنتیجه باز می گردد

«ان الذين آمنوا وعملوا الصالحات لهم جنات
تجري من تحتها الانهار ذلك الفوز الكبير.»
بروج - ۱۰

ابرها ، اوه ابرها !

آقای ص.ص.م. حالت غشیان داشت؛ نمی‌توانست درست چیزی را درك کند. وزنه‌ی بسیار سنگینی تمام‌بدنش را می‌فشرده. توده‌های شگفت وانبوه مه؛ یا ابر؛ احاطه‌اش کرده بود. زمان درازی بود که نمی‌توانست نفس بکشد. در سیاهی بی‌پایان غرق شده بود. گرمهای كوچك را در تمام بدنش احساس می‌کرد؛ در چشم‌ها، گوش‌ها، دهان، آلت تناسلی و قلبش؛ در همه‌جا... که می‌خزیدند و از بین می‌بردندش. زمان به نحو خارق‌العاده‌یی کند بود، یا شاید نبود. حرکت جاودانی هم، نبود. او، صدای رویش گیاهان، زمزمه‌ی درختان بلند در آغوش هم، آوای جویبارها، همه‌ی سرها در بناگوش‌ها، طنین ضربان قلب‌های مشتاق؛ و هیچگونه صدای دیگری را نمی‌شنید. به طور غریبی در هستی معلق شده بود. فکر می‌کرد شاید دارد غرق می‌شود؛ در موج‌های بلند آب، یا در بی‌نهایتی خلاء. هیچ نبود، یا اگر بود، نیستی مطلق بود. زمان و مکان از او می‌گریخت. هیچ‌چیز پایداری در برابرش موجود نبود. همه‌ی ارزشها درهم ریخته بود. زشتی وزیبایی، ترس ولذت، خوشی و ناخوشی، وهمه‌ی تضادها درهم آمیخته بودند. نیستی، همچون «هیکلی» بزرگ که سدها هزار عبادت‌گر را چون مورچه‌هایی سرگردان در خود می‌پذیرد، او را جذب می‌کرد. بعد، امری موهوم بود. از چاه‌های بلند ظلمت، وجرقه‌های بی‌شمار نور، اثری نبود.

و آقای ص.ص.م.، غیرووجود را پذیرا می‌شد.

« ره زين شب تاريك ... »

اينك آقاى ص.ص.م. آزاد بود . و بعدها كم كم درنگرش شكل مى گرفتند . حس مى كرد، مى ديد، نفس مى كشيد و موضوع-هاى مختلف ، برايش از هم مجزا و منفصل مى شد .

وبعد سرگردانى. آقاى ص.ص.م. ، درميان فضاي لايتناهي سرگردان بود . از هرسو، تا آنجاكه چشمش كار مى كرد ، فضا بود ؛ بى هيچ انتهايى . چه جهان شگفتى ! در ابتدا ، مثل كودكى كه چشمش به يك اسباب بازى غشنگ و نو افتاده باشد ، خوش حال شد . لبريز از شادى شد و برلبانش تبسمى حاكى از شعف ، شكل گرفت . چه جهان شگفتى ! آقاى ص.ص.م. ، آنگونه كه گويى برستينغ كوهى ايستاده و نگرای زمين هاى مه گرفته ي زيرپايش باشد ؛ در نسيم دلنواز و دل انگيز ، غرق شد . چه جهان شگفتى !

آقاى ص.ص.م. واقعن شيدا شده بود ؛ به همه سو مى نگريست و به هر كجا كه مى خاست ، پر مى كشيد . ميلياردها ميليارد روح مجرد ، در فضا پراكنده بودند. درهم مى لوليدند و هريك به سويى مى رفتند ؛ درست مثل يك بازار شلوغ و پر ازدحام . به نرمايى خارج از تصور از كنار يكديگر مى گذشتند و به راه خيش ادامه مى دادند . آقاى ص.ص.م. ، به دنبال يك آشنا گشت . فكر كرد بييند از آنهايى كه او درزندگى مى شناخته ، چه كسانى مرده اند . ده ، پانزده نفرى را به ياد آورد . خنده اش گرفت . چه كار عبثى . چه گونه ممكن بود از ميان اين همه روح چند نفر آشنا را فراچنگ آورد ؟ به تقدير سپرد و سيرش را از سر گرفت . چه قدر شلوغ بود . ناگهان آقاى ص.ص.م. كشف كرد كه با وجود اين همه

روح ، هیچ سداى بلندی به گوش نمی‌رسد. از میانشان می‌گذشت و برای خودش ، بیهوده این سو و آن سو می‌رفت . تمام آن فضا ، یا آن خلاء ، یکدست رنگ‌زرد روشنی داشت . گویی با میلیون‌ها ستل رنگ ، فضا را رنگ کرده‌اند. آقای ص.ص.م. به سرعت فضا را می‌شکافت و با دقت به همه می‌نگریست تا آشنایی بیابد . کم‌کم آن شعف و شور اولیه از آقای ص.ص.م. روبرتافت و دور شد . با خودش فکر کرد نمی‌شود که تا ابدالدهر همین‌طور بگردد . خوب است کمی بایستد ، فکر کند ببیند چه باید بکند ، بگردد یکی از آشنایانش را گیر بیاورد - هرچند که نفوس بیارند ، ولی جز امیدوار بودن چه چاره‌یی است ؟ - ایستاد. به یکی که از کنارش می‌گذشت ، گفت : «آقا ...» ، مرد نشنید و رفت. آقای ص.ص.م. پکر شد . فکرکرد مرد سدایش را شنید اما به عمد پاسخش را نداد . بعد چشمش - برای اولین بار - به يك جفت قیافه‌ی آشنا افتاد . رو مرد که از مسافتی دور ، بازو در بازوی هم ، گویان و خندان می‌گذشتند . آقای ص.ص.م. به مغزش فشار آورد تا دریابد آن‌ها را کجا دیده است ، سرانجام اطمینان پیدا کرد هیچ‌جا . ممکن بود مطلبی درباره‌شان خوانده و یا عکسشان را دیده باشد . اوه ، بله ، عکسشان را دیده بود. دوباره متوجه‌ی آن دو شد . یکی‌شان سبیل پرپشتی داشت و آن‌دیگری نه . مرد سبیل‌دار ، قیافه‌یی کارگری داشت . استخان‌بندی درشتی داشت و تبسمی رسمی برلبانش بود. دیگری ، شکم بزرگی داشت. وسط دو انگشت دستش باز بود و سیگار برگ بزرگی میان لبانش می‌سوخت . یکباره ذهن آقای ص.ص.م. روشن شد . آری ، می‌شناختشان . خیلی متحیر شد ؛ چه‌طور ممکن بود این دو نفر

با آن خصوصیات ، با آن طرز فکرها وایدیولوژی‌های ویژه‌ی خیش ، در اینجا این چنین ، بازو به بازوی هم داده و گرم صحبت باشند ؛ آقای ص.ص.م. برای اولین بار در تمام زمانی که تا به حال به یاد داشت ، احساس می‌کرد که میل‌شدیدی به استراق سمع دارد . کم‌کمك خود را به پشت سر آن دورساند تا ببیند چه می‌گویند .

«نه ، رفیق . این چه حرفی است . باور کن حاضرم تمام معادن سیری را با یکی از آن دلبران گرجی عوض کنم . یعنی چه ؛ مگر من دل ندارم ؟»

«اوه ، دلگیر نشو رفیق . شوخی کردم .»



مرد ، سبیلی كوچك داشت ، لاغر اندام بود ؛ آيينك ذره‌بینی شیشه سپیدی داشت و سرش پایین بود . بی‌توجه به ارواح سرگردان اطرافش ، سرش را پایین انداخته بود و در فکر بود . آقای ص.ص.م. ، فکرهایش را می‌شنید !

«مخبر السلطنه . بانك . بمبئی . پهلوی . پرلاشز . زرین -

كله . پنجره‌ها . گاز . سن . داش‌آكل . The Blind Owl

Sampingué بانك . كار . چوبك . نوشين . علوی .»

مرد ، با سبیل كوچك و آيينك ذره‌بینی و سرفرو در تفکر ؛ یا داشت ورق‌بازی می‌کرد ، یا شترنگ می‌زد ، دور میزد سه نفر دیگر هم نشسته بودند ؛ زیر لبی باهم حرف می‌زدند و نگاه‌هایشان پر از اضطراب و نگرانی بود . يك دست بسیار قوی و محو در هوا به شکل «ال» و «اس» فرنگی ، بالای سرشان بود . باهم گپ می‌زدند ، یا شاید ورق‌بازی می‌کردند ، یا شترنگ می‌زدند ، یا داشتند گریه می‌کردند .



مرد ، صورت لاغری داشت ؛ احمدآباد از بین برده بودش .
 سرگردان بود . به نگر می‌آمد که همیشه دارد به يك كار بی‌ثمر
 فكر می‌کند . تانك .

«آقا ! آقا ، مواظب باشید ، فردا قرار است همچوکاری
 بشود ؛ آقا محض رضای خدا مواظب باشید . وضع خوبی نیست .
 يك كم سخت باشید ، همه را همین‌طور رها مکنید . فردا ...»
 «اوه ، پسر ! . هیچ‌طور نخواهد شد . آنها ، همه همراه
 منند ...»

مرد ، که صورت لاغری داشت - Weeping premier
 فكر می‌کرد که چرا سستی به خرج داد . «يك كم ايسولوسیون ؛
 بعد نفس‌های راحت . چماق‌ها پایین ! آن دستی که با آن دو
 علامت منحوس همه‌ی آسمان را اشغال کرده ، با اولین انوار
 خورشید بیست و نهم ، همچون بخار ، از بین می‌رفت ؛ ولی
 افسوس !» افسوس .



مرد ، زندانی شده بود . دريك «قصر» تاریك و افسانه‌یی .
 با کنگره‌های بلند ، با محیط نفس‌گیر . مرد ، به هر طرف می‌دوید ،
 به در «قصر» می‌کوبید ، فریاد می‌کشید ، می‌خندید ، گریه می‌-
 کرد ، از موسا مدد می‌جست ، به زیر نیمکت می‌دوید ، می‌کوشید
 از زیر پنجه‌های نیرومند پدرش بگریزد ، ولی دست‌ها قوی بودند
 و پاهایش ناتوان .

مرد ، گریه می‌کرد .



زن ، در خابگاهش را می گشود و به مرد پروقار واحدالعین ، با سر خوشامد می گفت ؛ خابگاهش را چه شکوهی بود ! دامن بلند و سنگینش را با دست بالا می گرفت . و تمامی شهوت زندگی در سینه هایش ، می تپید . زن ، در خابگاهش را پیوسته می گشود . و نیز همه ، یک چشم نبودند .



مرد ، به وسیله ی انبوه مردم احاطه شده بود . سبیل کوچک تقریبین چهارگوشی داشت . صورتش تقریبین مستطیل شکل بود . نیمی از موهایش ؛ به هنگامیکه کلمه ها با حرارت از دهانش بیرون می ریخت ؛ قسمتی از پیشانیش را می پوشاند . به بازویش بازوبندی داشت که به طور مضحکی آدم را به یاد جلجتا می انداخت . به هنگام صحبت کردن یک پارچه آتش می شد ، دستهایش پیایی و با هر کلمه فضا را می شکافت ، سرش تکان می خورد و سیلاب ها از ته گلویش در بیکرانی فضا رها می شد . سخنش از کلمات عادی ترکیب نشده بود ؛ بلکه معجونی بود از شعله های بلند ، از سحر و افسون ، جمعیت یکپارچه درجذب فرو رفته بود . شکوه یکپارچه یی تمام آنجا را در خود گرفته بود . مشعل های بسیار بزرگ و پرچم های بلند ، همه را احاطه کرده بود . سخن از فضای بیشتر بود . فضای حیاتی ؛ مردم به چشم درون مرزهای جدیدی را فراچنگ خاطر می آوردند ، سرزمینهای جدیدی که به آنچه که داشتند منضم می شد ، نفوس بی شماری که در تحت انقیاد ایشان در می آمدند ، زندگی جدید . چه آسمان سرخی بر سر مرد بود .



مرد ، لاغر و تکیده و ظریف ، سر درجیب تفکرایستاده بود .

آقای ص.ص.م. شنوای احوال درون بود . « Little Boy
Little Boy ناکازاکی . هیروشیما . »

۱- خارجی . روز . لانگ‌شات بازار .]

زن‌ها خرید می‌کنند . بازار شلوغ است . کسبه دوطرف
خیابان را پر کرده‌اند ؛ زن‌ها ، در حالی که بچه‌های کوچکشان را
در کالسکه گذاشته‌اند و باهم پرحرفی می‌کنند ، در طول بازار در
حال حرکتند و به جنس‌ها نگاه می‌کنند .

۲- کلوزآپ

چهره‌ی يك زن که خم می‌شود به طرف پایین و دوربین به
همراهش . چهره‌ی صاف و تمیز يك كودك در کادر قرار می‌گیرد .
چشمان زن ، سرشار از مهربانی به كودك خیره می‌شود و لبان
نازکش برای بوسه غنچه می‌شود .

۳- اینسرت

يك گل سرخ شاداب که از نسیم می‌لرزد . در بك گراوند،
آسمان سراسر آبی که تکه‌های كوچك ابر در اطرافش پراکنده‌اند.
۴- لانگ‌شات . از بالای يك ساختمان
قسمتی از شهر ، آپارتمان‌ها ، خانه‌ها ، بازار ، مردم ،
اتومبیل‌ها ؛ زندگی .

۵- آئشنه ؛ لانگ‌شات

همه جا ویران ، حتا يك ستون برپا نیز نیست . در دوردست
موجوداتی که بر زمین می‌خزند . توفان می‌وزد و کاغذها و آشغال-
های دیگر را به آسمان می‌برد . زمین تقریبین صاف است . خطوط
درازی در کادر است که نشان دهنده‌ی خیابان‌هایی است که بوده .
ساختمان‌ها ، مردم ، ماشین‌ها و هرچیز که بوده ، اینك در سطح

زمین است . همه چیز متلاشی شده و از بین رفته .

۶- تراولینگ

در اطراف ، جسدهایی افتاده اند ؛ بی دست ؛ بی پا ؛ بی سر ؛ سراپا خون آلود ، با چشمان از حدقه درآمده و باز . آهن های داغان شده ای که روزی اتومبیل بوده اند . مربع ها و مستطیل های بزرگی که زمانی طبقه ی اول آپارتمان هایی بوده اند .

۷- لانگ شات [دوربین در وضع پلان ۳]

از گل سرخ ، تنها يك برگ در پناه کاسبرگش مانده است . قسمت کوچکی از شاخه که درکادر است باغباری زرد پوشیده شده . آسمان دربك گراوند رنگ تیره ای دارد ، مملو از خاك نرم که به آهستگی بر زمین می ریزد ، تکه های كوچك ابر ، در گوشه - های آسمان از پشت غبار .

- نه ، دیگر همچو کاری نخواهم کرد . هرگز . هرگز

- اورانیوم ۲۳۵ .

- نه ، نه .

- بد کمونیست! تو به مصالح عالیه ی مملکت خیانت کرده ای .

تو باید در دادگاه محاکمه بشوی .

- من سنگینی این بار را بردوش ناتوان خیش احساس می -

کنم ... من جنایت خیش را احساس می کنم .

هیروشیما : شست و شش هزار کشته ، هفتاد هزار مجروح .

من جنایت خیش را احساس می کنم .

مرد ها ، ایستاده بودند . کلاه هایی از چرم سخت به سر ، و

بالا پوش هایی از پوست گوسپند بر تن داشتند . پاهایشان را درنمد

پیچانده بودند و نیزه‌هایی بلند در دست داشتند . یکیشان از خزان رو به زمستان می‌رفت و دیگری پذیرای بهار بود . مرد پیر ، ریش سپید بلندی داشت که با سبیل بلندش درهم آمیخته بود . مرد جوان ، ریش کوچک سیاه رنگی داشت ، نیزه‌اش را در دست می‌فشرد و چشمانش از امید رنگ گرفته بود .

مرد پیر

مارسیان ! ستارگان درخشان آسمان ، به من خبر از غروب می‌دهند . ماه که شباهنگام چون غنچه‌ی عشق در دل نوجوانان تابان است ، هور که گرمی بخش جان‌های خسته و یاور دهگان است ، ابرها که سینه‌ی آسمان پیوسته جولانگاه لشکرکشی ایشان است ، و توفان‌ها که خدایان رعب و هولند ، همه اکنون مرا خبر از پاییز می‌دهند .

مرد جوان

ای سردار بزرگ ، هرچند آنگونه که خود نیک آگاهی ، مرا با تو سرالفتی نیست ، اما مبادم آن روز که این سخن بشنوم که تو ، ای سردار شکوهمند و ای فاتح اقالیم زمین ، رخت به جهان زیرین خاك كشيده‌ی و این گذر بی‌پایان را در ملازمت ارش کی گل می‌گذرانی . پهنه‌ی این زمین بزرگ تا به کنون چون تو سرداری به خیش ندیده است . تو تَك خورشید همه‌ی پهنه جهانی . شگفتا که سخن ...

مرد پیر

مرد خوب ! مارسیان ! تو پاره‌ی جگرم را از من ربودی . دخترم را شیفته‌ی چشمان سیاه و بازوی توانای خیش کردی و از خیمه‌ی من به آغوش خودکشاندی . آنك من ماندم

و میغ‌های شگفت و تار خشم ؛ برستیغ آمال و احلامم . آنک من
ماندم و آن اندوه بزرگ که چون آینه در دلم شکست و سرشک
کس نادیده‌یی که پهنای صورتم را می‌پیمود . آه ! ... لیک زمان ؛
که گذراست و نا پایدار ؛ همه آن کین‌های سترگ را به آب ایام ،
از دلم زدود . و من اینک ، ای مارسیان ، مردخوب ، با تو از پاییز
خیش سخن می‌گویم . من دشت‌های بی‌منتها را زیر پا گذاشتم ،
هزار هزار طلوع خورشید را از پشت‌قله‌های بلند ؛ و غروبش را
در پس دریا‌های بیکرانه دیدم . من شهرهای بزرگ را که حصارشان
برعرش پهلوی زد ، به‌ویرانی کشاندم و زنان زیبارا ارزانی سربازان
فداکارم داشتم ؛ و من که همه کوه‌ها و همه دریاها را در نور دیدم ،
اینک آغاز می‌کنم بزرگترین سفرهایم را ؛ سفر به پاییز . و اکنون
همه‌چیز تورااست ؛ دخترکم را تنگ آغوش گیر و مردانگی خیش
را از او دریغ مدار . مردم را تاج افسری ده و خود ، خورشید
بی‌بدل شو . اینک همه‌چیز تورااست ؛ و من ، سفر ، به پاییز می -
کنم .

مرد جوان

آه ...

ان اکرمکم...

آقای ص. ص. م. ، با حیرت قرین شده بود . به نگرش می‌آمد
حالت غثیانی که در آن دنیا بعضی وقت‌ها برایش پیش می‌آمد ، اینک
دوباره دارد به سراغش می‌آید . چه نفوس بی‌شماری . آقای
ص. ص. م. دست از کنجکاوی غریب خودش کشید . دیگر نخواست

به سراغ کسی برود . نمی‌دانست چه باید بکند و اصولن چه می -
تواند بکند . سرگردانی و بی‌هدفی به نحو غیر قابل توصیفی آزارش می -
داد . هیچ راهی نبود ، هیچ کاری نبود . بعد «بالاخره باید این موضوع
تسویه حساب پیش بیاید دیگر . مگر می‌شود همیشه همین‌طور
ماند .» درمانده شده بود . از این به بعد دیگر موضوع «تسویه
حساب» بود که تمام فکر آقای ص.ص.م. را اشغال کرده بود .
همه‌اش این طرف و آن طرف می‌گشت و به «تسویه حساب» فکر
می‌کرد . این تنها روزنه‌ی امیدش بود و گر نه زندگی واقعن جهنم
می‌شد . آیا این توده‌یی که این چنین درهم می‌لولند همه بی‌خیالند
یا آنها هم به همین عذاب و هول دچارند . ولی چه‌طور ممکن است
که این گذرمدام و بی‌انقطاع و تنوع ناپذیر زمان آنها را خسته
نکرده باشد ؟ امر بعیدی است . بدبختی در این بود که نمی‌دانست
برای این موضوع از که باید کمک بگیرد . هیچ مقام رسمی در آن
انبوه نفوس تا به حال به چشمش نخورده بود . آن قدر مایوس شد
که تصمیم گرفت به هر کاری که از دستش برمی‌آید دست بزند .
ولی چه کاری از دستش برمی‌آمد ؟ تنها کاری که می‌توانست بکند
این بود که از مردمی که در همان جا می‌لولیدند طلب‌یاری کند ،
و هیچ معلوم هم نبود آنها بتوانند برایش کاری بکنند . «اگر قادر
به کاری بودند ، تا به حال برای خود کرده بودند .» چه حقیقتی !
ولی به هر حال می‌بایست این تنها کار ممکن را بکند .

اولین آدم تنهایی را که دید ، به طرفش رفت . دلش نمی‌آمد
به طرف آدم‌هایی که دوتا ، سه‌تا و بیشتر دورهم جمع شده بودند ،
برود و با سووال خیش که چه بسا این سووال به نظر ایشان مزخرف و
چرند هم ممکن بود بیاید رشته‌ی سخنانشان را بگسلد .

«آقا ، ببخشید آقا ...»

مرد ، بی خیال از کنارش گذشت و رفت. آقای ص. ص. م. به شك افتاد که مبادا هر کس که به اینجا می آید، کرولال می شود، ولی حرف هایی را که از دیگران شنیده بود به یاد آورد . آنها حرف زده اند و او شنیده .

«آقا، ببخشید آقا ...»

«فرمایشی بود ؟»

سد شکسته شده بود . نفس راحتی کشید .

«ممکنه يك كم وقتتونو بگیرم ؟»

«والله»

«نه ، نه . زیاد طول نمی کشه ، فقط می خاستم سووالی از شما

بکنم . راستی شما خیلی وقته که تشریف آورده بید این جا ؟»

«بله ، نه ... خیلی وقت که نمی شه ، اما نسبت به خیلی ها

مدت زیادیه .»

«خیلی متشکرم . پس می تونم سووالمو بپرسم .»

«مگه سووالتون همین نبود ؟»

«اوه ، نه . من ، ... می دونید ، من تازه وارد شده ام . برای

همینه که اینجا يك كم گنج شده ام و نمی دونم چه کار باید بکنم و

چه کار می تونم بکنم . سووال من هم درباره ی اوضاع اینجا است.

مثلن می خاستم بپرسم این مراسم «تسویه حساب» کی برپا میشه ؟»

«تسویه حساب ؟»

مرد تعجب کرده بود .

«خب بله دیگه . تسویه حساب .»

«راستشو بخواهید ، درست منظورتونو نمی فهمم .»

«چه‌طور نمی‌فهمید؛ اون جا این قضیه خیلی معروف بود.»
 «آهان! آهان! ...»

مرد، جلوی نگاه‌های بهت‌زده‌ی، آقای ص.ص.م. مثل اینکه موضوع بی‌نهایت خنده‌داری را به خاطر آورده باشد، یکریز می‌خندید و با دست به پیشانیش می‌کوفت.
 «ای آقا، ای آقا ... سووالتون همین بود؟»
 سعی می‌کرد خود را حفظ کند.
 «بله.»

«راحت باش آقا، فعلن که خبری نیست.»
 قیافه‌اش دوباره جدی شده بود. هرچند که پاسخ، خود ده‌ها پرسش برای آقای ص.ص.م. پیش آورده بود، ولی او ترجیح داد دومین سووال مهمش را مطرح کند.
 «راستی اینجا هیچ ماموری، پاسداری، نیست؟»
 «چه کار دارید؟»

«می‌خاستم اجازه بگیرم و سری به آن طرف بزنم.»
 مرد، کمی ساکت ایستاد؛ مثل اینکه داشت با خود درمورد موضوعی تصمیم می‌گرفت، بعد سربلند کرد و به آقای ص.ص.م. خیره شد.

«هرچند که حوصله ندارم و خیلی خلقم تنگ است، تازه مامور انتظامی هم در اینجا خیلی کم است و به زحمت گیر می‌آید [در این موقع مرد سرش را پیش آورد و دقیقن اطرافش را پایید]. راستش را بخواهید [چشمک زد]. خیلی خرتو خره. [لبخند زد]. ... اما چون شما تازه واردید و راهوچاه را بلد نیستید، من این اجازه را براتون می‌گیرم.»

«واقعن؟»

«بله.»

«اوہ . نمی‌دونید چه قدر ممنون می‌شم اگه این کارو بکنید ،
من اصلن تا به حال يك مامور انتظامی هم ندیده‌ام .»
«همین جا باشید تا برگردم .»
«همین جا ؟ ...»

– مرد داشت می‌رفت –

.... این‌طور که شما نمی‌تونید پیدایم بکنید .»
مرد همچنان که دور می‌شد ، گفت :
«همان جا باشید تا برگردم .»
آقای ص. ص. م. ناگهان فریاد کشید :
«راستی شما چه‌طور حوصله‌تون سر نمی‌ره ؟ چه‌طور این همه
زمانو تحمل می‌کنید؟»

مرد بی‌این که جوابی بدهد ، دور شد و آقای ص. ص. م. را
با سووال‌هایی که پیاپی به یاد می‌آورد ، تنها رها کرد . و آقای
ص. ص. م. ماند و نفوس بی‌شمار .

از تلا بودن ...

[صبح]

– برو گمشو پدر سگ ، بذار کارمو بکنم .
پسرک پیوسته دور و برش می‌چرخید . دامنش را می‌کشید ،
کارد را برمی‌داشت و و مخفی می‌کرد ؛ شکلك درمی‌آورد و دانه-

های انگور را به سایش پرتاب می‌کرد. زن، می‌کوشید تا عصبانی نشود و پسرک را پی بازی بفرستد، اما پیوسته در کارهایش اشتباه می‌کرد و این باعث خشمگین شدنش می‌شد. به پسرک فحش می‌داد و می‌خواست به هرنحو که شده، از آشپزخانه بیرونش کند.

– دبرو دولد چموش. دبرو گمشو.

پسرک اعتنایی نمی‌کرد. گویی مهمترین کاری را می‌کرد که که تا آن سن شناخته بود. بالاخره زن بلند شد و دنبال او کرد. پسرک به سرعت وقفه زن از در بیرون پرید. زن برگشت. پسرک، بی‌سروسدا برگشت و سرش را از در تو کرد؛ زبانش را بیرون آورد و شروع کرد به جیغ کشیدن. زن ناگهان برگشت و به سایش خیز برداشت. پسرک دوباره، قهقهه زن، ناپدید شد. زن خسته به نگر می‌آمد. بادیست پیشانی‌اش را لمس کرد و به شکم برآمده‌اش نگاه کرد. آن‌گاه دوباره برگشت سر جای اولش. جوان بود، تا سی سالگی چند سالی راه درپیش داشت. موهای سیاهش روی سرش حلقه شده بود و گردن سپیدش رانمایان می‌ساخت. زیاد خوشگل نبود. فقط يك زیبایی متوسط و معمولی.

از بیرون سروسدای پسرک که با سدای دوسه بچه‌ی دیگر درهم شده بود، به گوش می‌رسید. قهقهه می‌زدند، فریاد می‌کشیدند و می‌گریختند. زن سرش را پایین انداخته بود و می‌کوشید کارش را زودتر تمام کند. کم‌کم احساس خستگی می‌کرد.

آقای ص.ص.م. به همراه همراهانش؛ با بی‌تفاوتی کامل؛ دخترش را تماشا می‌کرد.



[شب]

هر دو گرم بودند . گونه‌هایشان گل انداخته بود و خون در رگ‌هایشان سریع‌تر می‌گشت . زن ، با آن که از ته دل می‌خواست ، جرأت نمی‌کرد سربلند کند و به چشمان مرد نگاه کند . می‌دانست که در چشمانش چه خواهد خاند . ساکت بودند . گاهی چند کلمه باهم رد و بدل می‌کردند ، ولی هردو نیک می‌دانستند که در نهان چه دارند و چه چیزی را می‌کوشند پنهان کنند . خانه مثل همیشه خلوت بود و سکوتی تحریک‌کننده داشت . لباس‌هایشان را در آوردند و لباس خانه پوشیدند .

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت .

« بد نبود . »

در حقیقت داشت سووال می‌کرد ؛ نگاهش متوجه‌ی زن شده

بود .

« آره ، گرم و خودمونی بود . »

زن ، سعی می‌کرد که نگاهش به مرد نیفتد . مرد به طرف زن رفت . زن سربلند کرد و نگاهش را به او دوخت . چشمانش برق می‌زد . مثل این که ملتمسانه چیزی را از مرد طلب می‌کرد . دیگر هیچ کلامی نمی‌توانست پرده‌یی بر آن چه که باید اتفاق بیفتد ، بکشد . دهان زن نیمه باز مانده بود و گلویش خشک شده بود . گونه‌هایش به رنگ خون درآمده بود و قلبش به شدت می‌زد . تنها ، نور مختصری که از پنجره به درون می‌تابید ، روشنایی کمی به اتاق می‌بخشید . خطوط صاف بدن زن ، از پشت لباس خاب نازکش ، با وجود نور کم به چشم مرد می‌خورد . خطوط صاف و منحنی . مرد ، زن را در آغوش گرفت . تنشان به هم فشرده شد

ودست مرد ، مشتاقانه روی بدن زن به حرکت درآمد . پره‌های بینی زن باز شده بود و نفس‌های کوتاه و ملتهبش مانند موسیقی خوشگوار به گوش مرد می‌نشست . مرد همچنان که با لبهای خشك گردن زن را بوسه می‌زد ، دستش را پیش راند . سینه‌های سفت و برآمده‌ی زن ، دست مشتاق مرد را به سوی خیش می‌خاند . زن دستهایش را در پشت مرد حلقه کرده بود و سرش را بلند کرده بود تا گردنش آماج بوسه‌های مرد گردد . بدنش را به مرد می‌فشرد و گرمای خیش را به او منتقل می‌کرد .

ناگاه لرزه‌یی بلند سراپای زن را فراگرفت . پستان‌های جوانش که اکنون نفس مجسم شهوت بود ، در دست‌های نیرومند مرد ، فشرده می‌شد . زن ، بی‌طاقت و قدرت از دست داده ، خیش را رها کرد . مرد ، مثل پرکاهی از زمین ربودش و با گام‌های بلند به جانب اتاق برد . او را به روی تخت‌خاب انداخت و در زیر نور پریده‌ی چراغ خاب ، دست به جانب دگمه‌های لباسش برد . زن روی بستر سرد ، با چشم‌هایی که پرده‌یی چون غبار جلوییشان را گرفته بود ، مرد را انتظار می‌کشید . سراپای وجودش آتش بود . نه می‌توانست و نه می‌خواست چیزی را ببیند . مرد ، پوشش نازك زن را از او دور کرد و به رویش خزید . دستش پوست سفت زن را نوازش کرد و لب‌هایش بر تمامی آن پهنه‌ی بارور ، بوسه داد . موج‌های بلند و گرم هیجان ، آنان را در خود غرق کرد .

آقای ص.ص.م. به همراه همراهانش ؛ با بی‌تفاوتی کامل ؛ پسرش را تماشا می‌کرد .



[صبح]

زن، کنار پنجره نشسته بود و به خیابان پریها هو می نگرست.
زندگی مثل همیشه جریان داشت. ماشین‌ها در خیابان می گذشتند
و مردم در پیاده‌روها، با شتاب و بی اعتنا به هم، رد می شدند.
زن رو به پیری می رفت. موهای جلوی سرش داشت سپید
می شد. سینه‌هایش آویخته و چهره‌اش شکسته شده بود.
خطوط دراز چین تمام صورتش را پر کرده بود. پوست تنش
شل شده بود و چشم‌هایش متفکرانه به نقطه‌ی نامعلومی، بی این
که چیزی ببیند، خیره شده بود. زمان بی محابا بر چهره‌اش نقش
گذر می کشید. خاطره‌ها، همچون نواهای بسیار بسیار دور، با
تموجی آرام از مغزش می گذشت. کودکی و بی خبری: نگاه‌های
کنجکاو؛ شیطنت و بازی؛ شیرین زبانی. بعد، کودکستان، بچه‌های
دیگر، بازی، بازی. بلوغ: سینه‌های تازه برآمده، نگاه‌های کنجکاو
در روابط؛ سداهای اتاق خاب پدر و مادر؛ کتاب‌هایی که مخفیانه در
ساعت فقه در دبیرستان، در زیر نیمکت‌ها و دور از چشم دبیر، با احتیاط
تمام باز می شود. و ملتسمانه: «بذار امشب پیش من باشه ... تو
که لازمش نداری ...» و شب، دور از چشم پدر و مادر که درخابند،
در زیر نور چراغ خاب، با قلب ملتهب و چشمان نگران و گلوی
خشك، کتاب تند تند ورق می خورد. تاملی بر خطوط نیست.
جمله‌ها، نو، و نفسگیرند، و عکس‌ها شگفتی انگیز و دیوانه کننده.
موج گرم خون و دیوانگی و عطش. بعد، نگاه‌های غریب و تازه به
اندام برهنه و جوان، در آینه. اندیشیدن به کسی که این بدن را
در آغوش خواهد گرفت، به دست‌هایی که این بدن را لمس خواهد
کرد و به لب‌هایی که این بدن را بوسه خواهد داد.

جوانی : شور کمتر و عقل - به ظاهر - بیشتر ؛ همه چیز فریب . خنده های دروغین ؛ «سلام ، حال شما چه‌طوره ؟ خوش هستید ؟ چه کارها می‌کنید ؟ نمی‌بینمتون ؟ چه قدر احوال شما رو از خاهرتون پرسیدم . و ...» و همه دروغ ؛ دروغ محض . و زندگی دروغ ؛ دروغ محض . بعد ، تسلیم . آسودگی ، ازدواج ، شوهر ، شب‌ها در يك بستر ، تلاش ، آرامش ، پشت به هم کردن ، خواب . بعد ، بچه‌ها و سروسدایشان . جدایی . کار به خاطر بچه‌ها ، تکرار ، تکرار . پیری : تنهایی ، بچه‌ها هر کدام به سویی و در آغوشی ، سکوت ، آرامش ، پایان .

آقای ص.ص.م. به همراه همراهانش ؛ با بی تفاوتی کامل ؛ همسرش را - آه ! چه زندگی مشترك کوتاهی ! - تماشا می‌کرد.



[شب]

آقای ص.ص.م. از همراهانش احساس رضایت می‌کرد . به هیچ وجه کاری به کارش نداشتند . هر کجا که می‌رفت ، همراهش می‌آمدند . نه سووالی از او می‌کردند و نه مزاحمش می‌شدند . تنها بنا بر وظیفه‌ی نگهبانی که داشتند ، پیوسته دنبالش روان بودند .

در حقیقت همه‌ی کارها را آن آقای جدی ترتیب داده بود ؛ و گر نه معلوم نبود که آقای ص.ص.م. تاکی باید به دنبال پست انتظامی بگردد و در میان آن «نفوس انبوه» نیابدش . به او اجازه داده شد که به این دنیا بیاید و هر جا را که می‌خواهد تماشا کند ؛ البته این يك دیدار غیر رسمی بود ، به همین سبب دو نگهبان هم همراهیش می‌کردند . واقعن چه نگهبان‌های خوبی . خاموش و

مودب .

دنیا تغییر زیادی نکرده بود . تقریباً همه چیز ، با کمی تفاوت ، همان بود که بود . ولی به هر حال ؛ برای او که حوصله اش از یکنواختی آنجا سرآمده بود ، تنوعی محسوب می شد . در ابتدا اشتیاق بسیاری برای دیدار پسر ، دختر ، و زنش داشت ؛ ولی وقتی که دیدشان ، احساس تنفر کرد . هیچ چیز عوض نشده بود . دنیا به هیچوجه دیگرگون نشده بود . مردم همه همانطور بودند که بودند . و همه چیز رنگ همیشگی خود را داشت . خندید و تصمیم به بازگشت گرفت . از بالای خیابانها ، آرام آرام می گذشتند . شهر در زیر توده ی انبوهی از گازهای مختلف در حرکت بود . مثل ماری که سرش را زده باشند و بی تابانه بدنش را حرکت بدهد ؛ بی فایده . چراغهای نیون مغازه ها روشن بود . زن و مرد ، چه برای کاری و چه بی کار ، در خیابانها می گشتند . بی آنکه به هم دیگر نگاه کنند ، گام برمی داشتند و در فکر بودند ؛ گاهی هم کسی پیدا می شد که زیر لب با خودش حرف می زد . آقای ص. ص. م. که میل داشت برای همیشه آنجا را ترک کند ، آخرین ولگردی - هایش را می کرد و به هر جا که می شناخت ، سرکی می کشید .



سینه خا هم شرحه شرحه...

ناگهان شادی در دل آقای ص. ص. م. پرکشید . قلبش به تپش افتاد و احساس خوشحالی بی سابقه یی کرد ؛ نیونها روشن تر و پرنورتر شدند . هوا سبکتر و روح بخش تر شد و همه چیز رنگ نشاط گرفت . سرانجام يك نفر را یافته بود که بی احساس تنفر به

سویش برود. چه زن خوبی! از او خاطره‌ی خوشی در یاد داشت. بدن ظریف و کپل خوش تراش، موهای يك دست سیاه و صاف که برگردنش ریخته بود. گرمای بدنش. و: «چراغ روشنه.» - گویی چراغ شاهی است! - ناگهان تمام خاطره‌های آن شب به‌خصوص را به یاد آورد. چه شبی. جست و جوی يك نفر برای کشتنش. و سرانجام همه‌ی جست و جوها، این زن که اینک دارد از کنار ردیف اتومبیل‌هایی که در خیابان پارک شده‌اند، با هرچند قدم نگاهی به پشت سر - در مسیر حرکت اتومبیل‌ها - پیش می‌رود. درست مثل همان شب که او دید و اتومبیل را برایش نگاه داشت. هنوز هم کارش همان است. فقط کمی زمان براو گذشته؛ قدم‌هایش را آهسته‌تر برمی‌دارد. چاق‌تر شده است و آرایش صورتش را غلیظ‌تر کرده است. آری، زمان چنین است! آقای ص.ص.م. به سرعت از زن دور شد. نه، نه، حتا او هم نمی‌توانست احساس تازه‌یی دراو برانگیزد.

آقای ص.ص.م.، ادامه می‌داد...



[نیمه‌شب]

حادثه‌ی غریبی اتفاق افتاده بود. رنگ صورت نگهبان‌ها از فرط خشم تیره شده بود. دست‌شان می‌لرزید و غضب در دلشان شعله می‌کشید. هرکدام يك دست آقای ص.ص.م. را گرفته بودند و می‌خواستند او را به پیش بکشند. آقای ص.ص.م. خودش را رها کرده بود پایین و به هیچ‌وجه نمی‌خواست از نگهبانانش اطاعت کند. تمام حرف‌ها و پندها و نصیحت‌ها بی‌تاثیر مانده بود. از تهدید به مجازات هم ترسی به‌خود راه نمی‌داد. شده بود مثل

مست‌های آخر شب . پس از تمام حرف‌ها ، نگهبان‌ها زبان‌خوش را پیش کشیدند . کوشیدند دلش را به دست آورند و رامش کنند ، ولی هیچ حرفی به گوش او فرو نمی‌رفت . حتا سرانجام زمانی رسید که مستقیم نگهبان‌ها را هم به تمر و سرپیچی خواند و ازشان خاست که با او بیایند به دنیای زمینی و «زندگی را از سر گیرند .» این جا بود که رنگ صورت نگهبان‌ها تغییر کرد و بدنشان به لرزه افتاد ، این دیگر قابل تحمل نبود . درست بود که تا به حال هرچه گفته بود ، گوش کرده بودند ؛ ولی دیگر نمی‌شد این را تحمل کرد ؛ ناچار ؛ و بی این که میل چندانی به این کار داشته باشند ، مجبور به استفاده از نیروی قهریه شدند . برایشان از این جهت هیچ ملامتی وارد نبود ؛ چه منتهای سعی خیش را به کار برده بودند . آقای ص. ص. م. دست به لش بازی عجیبی زده بود . نگهبان‌های بیچاره به نفس نفس افتاده بودند و کم مانده بود اشک در چشم‌هایشان حلقه بزند . بدبختانه از مرکز هم دور افتاده بودند و سرخود هم اجازه‌ی هیچ کاری را نداشتند .

سرانجام ، تنها چاره را در آن دیدند که یکیشان پیش او بماند و دیگری به مرکز برود و کسب تکلیف کند . آن وقت حتمن چند نگهبان دیگر را به کمک آنها می‌فرستادند و آقای ص. ص. م. را وادار به بازگشت می‌کردند . نگهبان اول رفت ، و نگهبان دوم ماند و آقای ص. ص. م. آن بالا ماندن چندان لطفی نداشت ، نگهبان دست آقای ص. ص. م. را گرفت و به پایین ، به کنار یکی از خیابانها کشاندش . آقای ص. ص. م. ، اطاعت محض بود . هر دو نشستند کنار خیابان. خیابان خلوت خلوت بود دکان‌ها همه بسته بود و چراغ‌ها همه خاموش . هیچ کس به چشم نمی‌خورد . تنها

سکوت و تاریکی بود .

آقای ص.ص.م. حال خودش را نمی‌فهمید . نمی‌دانست چرا به فکر سرکشی و تمرد افتاده ، ولی می‌دانست که نمی‌خواهد این کار را بکند . هیچ‌چیز برایش مهم نبود ، فقط دلش می‌خواست همان کاری را که دارد می‌کند ، ادامه بدهد . این کار به نگرش حتا هوس هم نمی‌آمد ؛ بلکه آنرا کاری بسیار عادی می‌انگاشت ؛ مثل صبحانه خوردن ، لبخند زدن ، دروغ گفتن و غیره . هیچ فکر نمی‌کرد که به خاطر این طغیان بی‌موقع چه ممکن است به سرش بیاورند ، به هیچ مجازاتی فکر نمی‌کرد . تنها دلش می‌خواست کارش را به پایان برد . طور غریبی بود . حوصله نداشت ، نمی‌خواست به چیزی فکر کند - و به همین سبب تمام سووال‌ها ، خاش‌ها ، اندرز ها ، و تهدید و تحبیب‌های نگهبانانش را بی جواب گذاشته بود . - به نحو عجیبی هوس کرده بود که در لاک خودش فرو رود . می‌خواست راحت و تنها و خاموش باشد . هیچ سدایی را نشنود ، هیچ کس را نبیند و به هیچ پرسشی پاسخ ندهد . ساکت و آرام در کنار نگهبان نشسته بود و انتظار می‌کشید . کوچکترین اضطرابی نداشت ، نه رنگ از چهره‌اش پریده بود و نه قلبش تندتر از معمول می‌زد ؛ گویی بازگشت نگهبان اصلن ربطی به او نداشت . شاید می‌توانست از چنگ این نگهبان تنها ، بگریزد ؛ ولی به هیچ وجه به این موضوع فکر نمی‌کرد . بی‌قید و بی‌خیال بود . به بازگشت که فکر می‌کرد ، قلبش فشرده می‌شد : «دوباره میان آن «نفوس انبوه» بازگشتن ، دوباره بیهوده گشتن ، دوباره بیهوده استراق سمع کردن ، دوباره بیهوده به ندای وجدان‌های مردمان گوش کردن - وجدان‌های بیدار ! - دوباره بیهوده زمان را کشتن ،

و دوباره تمام این دوباره‌ها را پیمودن ؛ آه ، که چه مزخرف است ! اینجا ؛ شکنجه است ، رفتن و آمدن است ، خابیدن و بیدار شدن است ، خوردن و آشامیدن است ، جماع کردن و لبخند زدن و سلام کردن دروغ گفتن است ؛ زندگی است . ولی آیا بهتر از آنجا نیست ؟ آیا از تکرار ، از هیچ بودن ، از بیهوده گشتن ، بهتر نیست ؟ آه ، حتا «سزیف» هم اگر سنگش هر بار از يك دامنه‌ی دیگر کوه پایین بیفتد ، خوشبخت است .

با وجود این اگر آقای ص. ص. م. ادعا می‌کرد که باتصمیمی قاطع يك طرف را انتخاب کرده است ، دروغ می‌گفت . تنها می - کوشید که با دلایلی يك طرف را برای خیش خوشایند سازد . شاید هم به هیچ طرف اعتقاد نداشت ، ولی به هر حال ...



نگهبان ، تنها برگشته بود . نگهبان دیگر سخت متحیر و حیران شده بود . «ولش کن بگذار بره .»



، آقای ص. ص. م. بلند شد . نفس بسیار عمیقی کشید و هوای سالم دور از شهر را به ریه‌هایش فرو برد . چه زمان درازی بود که این ریه‌ها هوا به خود ندیده بود . به اطرافش نگاه کرد - اولین نگاه چشم‌ها - لباس ساده و سپیدش پر از خاك بود . گرد و خاك را از خود دور کرد و به اطرافش نگریست : گورها دراز به دراز کنار هم خابیده بودند . تك و توکی درخت این سو و آن سو به چشم می‌خورد . نسیم نسبتن خنکی می‌وزید و برگهای درختان را

تکان می‌داد . آسمان صاف بود و یکسره آبی . خورشید ، مهربان
و متبسم ، به زمین گرما می‌بخشید . بدن آقای ص.ص.م. زندگی
تازه‌ی خود را آغاز می‌کرد . لبخند زد و با خود گفت :
«باید یکدست لباس پیدا کنم ؟»

ص.ص.م. - [به فریاد.] ص.ص.م.!

ص.ص.م. - [به فریاد.] ص.ص.م.!

«باید یکدست لباس تازه پیدا کنم.»

آقای ص. ص. م. ، ایستاده بود وسط قبر و به اطرافش می-نگریست . کفن سپیده که - در اثر وزش نسیم نسبتن گرم - به بدنش می خورد ، احساس چندش می کرد .

«این طور که نمی شه موند . بالاخره باید يك کاری بکنم .»

از قبر آمد بیرون . ردیف قبرها ، در ستون های بی نهایت دراز صف کشیده بودند . تك و توکی ، این سو و آن سو ، درختی به چشم می خورد که سرگردان و حیران ، در میان خط آرام و صبور قبرها ، شاخه هایش را به دست نسیم سپرده بود . آقای ص. ص. م. چند قدمی رفت و ایستاد . به کجا می رفت ؟ به کجا باید برود ؟ نسیم گرم دوباره خود را به نرمی به صورت او کشید و شاخه های ناتوان و تازه رسیده ی درخت ها را لرزاند . آقای ص. ص. م. احساس خستگی می کرد . يك خستگی فوق العاده و غریب . تمام بدنش کوفته بود . گویی کوهی سنگین بردوش داشت که وادار به نشستنش می کرد . به دور دست ها که نگاه می کرد ، همه چیز را در پرده یی از مه می دید . کوه ها ، خانه ها ، درختان و ریل قطار ، همه به طوری محو و مبهم به چشمش می رسید . دست هایش مثل دو وزنه ی سنگین از دو سوی بدنش آویزان بود و پاهایش توان به پیش کشاندنش را نداشت . قلبش تند تند می زد . مثل این که يك مسافت طولانی ، يك راه دراز در يك جاده ی خاکی ، از این سو تا به آن سوی بیابانی را ، سراسر همه ، در زیر نور بی رحم خورشید دویده باشد . دهانش خشك بود و وقتی می خاست آب دهانش را فرو دهد - آب دهانی را که نبود - ، در گلویش احساس درد می-کرد . سرش گیج می رفت و تا کوچکترین تکانی می خورد ، همه ی

محیط محدود اطراف به گردش به چرخش درمی آمد .

«يك كاری باید بکنم .»

کفن ، به دورپایش می چسبید و نمی گذاشت که حرکت کند .
خم شد که پایش را آزاد کند ، اما ناگهان توان خود را از دست داد
و بر زمین غلتید . کمی همان طور ماند و به آسمان که رنگ آبی
روشن داشت نگاه کرد .

«الان چه ساعتیه ؟»

آسمان صاف و بی ابر بود و خورشید به صورتش می تابید .
دست راستش را آورد که سایبان چشمانش کند ، اما دستش به سنگینی
از روی پیشانی اش سرخورد و بر سنگ گرم گور بالای سرش
افتاد . آفتاب خیلی گرم بود . آقای ص. ص. م. داشت عرق می -
کرد .

«فکر می کنم وسط تابستون باشه . چه موقعی -»

يك باره خارش در بیخ گلویش احساس کرد و به دنبال آن ،
يك سرفه ی بی امان ، به جانش افتاد . سرفه ، سرفه ، و بازهم
سرفه . نیم خیز شد و تکیه کرد به آرنج هایش . کم کم آرام شد .
نگاهش به خاک سپید و گرم ، که کرم های خاکی در وسطش می -
لولیدند ، خیره ماند . کرم ها ، هیکل سرخ و کوچکشان را از
سوراخ بیرون می کشیدند ، کمی همان طور می ماندند و دوباره
خود را به درون سوراخ می کشیدند .

«که چه ؟»

وقتی دید که خوب می تواند - بی ترس از سرفه - نفس بکشد ،
دوباره خود را رها کرد بر زمین . آن گاه خزید و خزید تا سرش در
زیر سایه ی يك سنگ قبر قرار گرفت . سایه ی كوچك ، آرامش

دلپذیری به او بخشید. آقای ص. ص. م. برای يك لحظه آرزو کرد
آن قدر كوچك شود که بتواند تمام هیکلش را در سایه‌ی این
سنگ قرار دهد.

«يك جای خنك. يك زیرزمین، يك راهرو که بتونم سرمو
به دیوار خنکش فشار بدم. يك کاسه‌ی آب. آب خنك. يك...»
نفس زنان و دوان، از دالان دراز می‌گذرد و می‌پرد به داخل
حیاط. از پشت سرش، صدای همهمه و فریاد بچه‌ها، به گوشش
می‌رسد. سداهایی که نزدیک می‌شود و سداهایی که دور می‌شود.
فریادهای شیطننت‌بار و خندان. با نگاه‌های پرشتاب، جایی را
برای مخفی شدن می‌جوید: زیرزمین. زیرزمین، سرد و خنك
و دور از نگر، آن جا افتاده است. با قدم‌های بچگانه، به تن‌دی
به سوی آن می‌دود. جلوی در که می‌رسد، می‌ایستد؛ شتابان به
اطرافش نگاه می‌کند و سداها را گوش می‌دهد. این سداى او
است که می‌آید! این سداى دخترانه‌ی نرم که از شدت دويدن،
کلمه‌ها را بریده بریده ادا می‌کند! به درون زیرزمین می‌پرد، در
را پشت سرش می‌بندد و چشم‌هایش را به سوراخ قفل می‌گذارد.
دخترک در حیاط است. پشت سرش را نگاه می‌کند و فریاد می‌زند:
«نیا! نیا! من هنوز قایم نشده‌ام. من هنوز قایم نشده‌ام.»
و هراسان و نفس زنان به اطرافش نگاه می‌کند و بیهوده این
سو و آن سو می‌رود. بعد، با تردید به طرف زیر زمین می‌آید.
او، غافلگیر می‌شود. دخترک با موجی از هوای گرم، می‌پرد
به درون زیرزمین و از دیدن او در تاریکی، متوحش می‌گردد.
«اوه.»

«این جا، جای من بود. چرا اومدی این جا؟»

«من چه می‌دونستم این‌جا جای توست .»
 سداى پا . هردو ساکت می‌شوند . اعتراض تمام می‌شود .
 «داره می‌آد ، داره می‌آد .»
 «بذار ببینم .»

او ، سرش را پیش می‌برد که از سوراخ نگاه کند ، دخترک هم همین کار را می‌کند . گونه‌هایشان به هم می‌خورد . برمی‌گردند و در تاریکی به هم می‌نگرند . بعد ساکت می‌مانند و دیگر هیچ - کدام قصد نگاه کردن به بیرون را نمی‌کنند . زیر زمین خنک و تاریک و خاموش است . تنها سدایی که می‌شنوند ، سداى نفس - هایشان است .

«مثل این‌که هیچ‌کس نیست .»
 «سداى پا می‌آد .»
 «نه .»

و باز هم کسی از سوراخ قفل نگاه نمی‌کند . تپش قلب دخترک ، با حرکت دست کوچک پسرک ، که به نرمی بر گونه‌اش کشیده می‌شود ، شدت می‌یابد . دخترک اول می‌ترسد و نمی‌داند چه بکند ، کمی مردد می‌ماند و بعد تسلیم می‌شود . دست پسرک از گونه به گلویش می‌رسد و او هم چنان ساکت است . پسرک آن دست دیگرش را هم می‌آورد و دست دخترک را می‌گیرد . با هردو دستش ، هردو دست او را . هیچ‌کدام حرفی نمی‌زنند ، تنها سداى نفس‌هایشان است . دست پسرک ، روی ران‌های کوچک و گرم دخترک می‌لغزد و جلو می‌رود . دخترک تکیه می‌دهد به در .

«او هوی ! ...»

آقای ص. ص. م. ، شتابان تنه‌ی درخت را گرفت و به آن تکیه

کرد . درخت کهنسال و قطور ، با مهربانی آقای ص. ص. م. را پذیرفت و برگ‌هایش که در اثر نسیم لرزان بود ، صورت او را نوازش داد . شاخه‌هایش هم چون دست‌هایی لاغر و دراز که ملتمسانه و ناتوان ، چیزی را از کسی به زاری می‌خواهد ، در بی‌نهایت فضا ، رها شده بود . وقتی که نسیم گرم به برگ‌ها می‌خورد ، زمزمه‌ی ملایم درخت به گوش می‌رسید . آقای ص. ص. م. مثل سنگی که در چله‌ی تابستان تشنه و گرسنه ، در وسط بیابانی گم شده باشد ، له‌له می‌زد . تپش قلبش هنوز آرام نشده بود . دست‌هایش می‌لرزید و دهان و گلویش خشک بود . هنوز مناظر دور به چشمانش مات می‌آمد . تنها پیشرفتش ، پاره کردن پایین کفن بود تا بتواند پاهای سنگین و کرختش را به پیش بکشانند . دو دستش را دور تنه‌ی درخت حلقه کرد و گونه‌هایش را به آن چسباند . بعد همان طور لغزید و لغزید تا افتاد روی زمین . درخت را نگهداشته بود .

«قلبش می‌زنه . تند . تند .»

کمی بعد ، دست از درخت برداشت . سایه و نسیم کمکش می‌کرد . تپش قلبش آرام‌تر شد و پرده‌ی محو دور دست ، کم‌کم از جلوی چشمانش برداشته شد . اولین چیزی که دید - به جز قبرها و درخت‌ها - ، ساختمان آجری فرسوده‌ی کوچکی بود ، کمی دورتر از او . آقای ص. ص. م. ، به خوبی می‌توانست کنارهی تیرهای چوبی سقف را که بیرون زده بود ، و پنجره‌ی چوبی مربع شکل دیوار غربی ساختمان را ببیند . کاری که می‌توانست بکند - «باید برم اون‌جا . باید هرطور شده خودمو برسونم اون‌جا . اون‌جا ... اون‌جا بالاخره یه خبری هست . یه نفر هست که ...»

زن افتاده است روی فرش . رنگش مثل گچ سپید شده . می لرزد . به سختی می لرزد و عرق سردی از تمام بدنش راه افتاده . دانه های عرق ، از پیشانی سر زیر می شود و تا زیر گلویش می رسد . با انگشتان متشنجش بی امید به فرش چنگ می زند و پشم های رنگارنگ را با ناخن هایش می کند . در چشم هایش غرابتی است که او را می ترساند . هیچ نشانه یی از هیچگونه احساسی در آن نیست . گویی هیچ چیز را نمی بیند ، مثل اینکه میان هوا ، در فضای خالی اتاق بزرگ ، چیزی است که به آن خیره شده . يك چیز فوق العاده که هیچکس دیگر نمی تواند ببیندش . يك چیز دهشت انگیز و رعب آور . او ، می ترسد ؛ بی نهایت می ترسد . قلبش آن چنان می زند که گویا هر آن ممکن است سینه اش را بشکافد و بیرون بجهد ؛ منفجر شود ! پسرک نمی داند چه کند . با نگرانی به اطرافش نگاه می کند ، به این سو و آن سو می رود و می کوشد تا با فرودادن آب دهان ، بغضی را که راه گلویش را گرفته است ، فرو دهد .

«بیا ... بیا این جا . بیا ... این جا .»

صدای زن ، ضعیف و شکسته بلند می شود

«بله ، ماما . بله . اومدم . چی می گید . من چه کار کنم ؟»

او خود را به کنار زن می اندازد و باترس ، به چشمانش خیره می شود . به صورت سپیدش با دانه های درشت عرق . دست راست زن ؛ گیج ؛ به جست و جوی دست پسرک می پردازد . او از این که دستش به دست مادرش بخورد ، می ترسد . دستش را کنار می کشد . سایه روشنی که لامپ مهتابی بر چهره ی زن به وجود می آورد ، گاهی شدیدن او را غیرطبیعی و ترسناک نشان می دهد .

«گوش کن ... گوش ... کن بین ... چی می گم .»

زن ، میچ دست او را می گیرد . دستش سرد و سخت است .
 «بله ، مامان . بله . بگید ... اما ، اما دستمو ول کنید .
 من ... من دستم درد می گیره .»

زن ، همان طور که محکم میچ دست او را گرفته است ، سرش
 را حرکت می دهد و نگاهش را به نگاه او می دوزد . حالا دیگر این
 نگاه رنگ دارد . رنگ درد ، اندوه ، گریه ، یاس .
 «بدو برو ... به فخری خانوم بگو ... بگو .»

دست پسرک را رها می کند و تنفسش تندتر می شود . خرخر-
 کنان دوباره چنگ در فرش می زند . پاهایش با حرکتی تند ، به
 روی فرش ، کشیده می شود و دامنش کنار می رود . گویی يك
 آدم نامریی ، با خارچینه یی بزرگ ، دارد يك يك رگهای پاهایش را
 بیرون می آورد ، رگهای درشت آبی را . او برمی خیزد . گام هایش
 لرزان است و اشك چشم هایش را پر کرده . هغ هغ گریه تکانش
 می دهد و به هیچ وجه نمی تواند جلوی خودش را بگیرد . با پاهای
 لرزان شروع به دویدن می کند . زمین از زیرپایش می گریزد و
 تاریکی سیال اطرافش ، هراسناك ، در خود می پذیردش . راهرو و
 حیاط تاریك و خاموش را پشت سر می گذارد و در را باز می کند .
 می دود . در را باز گذاشته است و هم چنان هغ هغ می کند .

در خانه ی فخری خانم باز است و راهرو را چراغی كوچك
 روشن کرده . می خاهد فخری خانم را سدا بزند ، اما نمی تواند .
 هغ هغی که در گلایش می پیچد ، نمی گذارد . اولین دری را که
 در راهرو است ، باز می کند . اتاق تاریك است . قطره های اشك ،
 يك مرتبه از چشمانش سرازیر می شود و هغ هغش شدیدتر می گردد .
 پرده یی تار ، جلوی چشم هایش را می گیرد . دومین اتاق ، روشن ،

اما خالی است .

«خودشون هم که نباشن ، همسایه‌شون هست .
 سومین اتاق خالی است . می‌دود به حیاط که روشن است .
 با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند و به اطرافش می‌نگرد .
 تا دهان باز می‌کند کسی را به نام بخاند ، هغ هغ راه سدایش را
 می‌بندد . اتاق چهارم هم خالی است . اتاقی را در طبقه‌ی دوم
 می‌بیند که روشن است .

«اون‌جا ... اون‌جا بالاخره یه خبری هست . یه نفر هست
 که ...»

ناگهان به یاد حال مادرش می‌افتد و دلش می‌ریزد پایین .
 «خدایا ، نکنه ...»
 با پاهای لرزان از پله‌ها بالا می‌رود . از بالا ، صدای خنده‌ی
 زن و مردی ، آغشته به فریاد ، او را خوش‌آمد می‌گوید .
 «پنج ... پنج شش قدم دیگه بیشتر نمونده . پنج شش قدم .
 فقط پنج شش قدم .»

آقای ص. ص. م. می‌کوشید پیش از آن‌که از پادرآید، خود
 را به خانه‌ی آجری برساند . شتابان ، و در حالی که کفن مزاحمش
 بود ، خود را لنگ لنگان به پیش می‌کشانند . آفتاب درست بالای
 سرش بود . ظهر بود ، یاکمی از آن گذشته بود . ردیف ناشمردنی
 قبرها ، به کندی، وباپیچ وخم بسیار، ازدوسوی آقای ص. ص. م.
 می‌گذشت و دور می‌شد . آن‌گاه ، قبرها تمام شد . کمی بعد ،
 دیوار . دست آقای ص. ص. م. مشتاقانه به آجرهای دیوارچسبید.
 خودش را کشان کشان به نزدیک پنجره برد تا درون اتاق را ببیند .
 در این هنگام ، صدای سرفه‌ی خشکی هوا را لرزاند و درگوش

آقای ص. ص. م. نشست . آقای ص. ص. م. مثل برق گرفته‌ها
برجایش ماند . چه سرفه‌ی غریبی ! مثل يك علامت، مثل يك تهدید.
آقای ص. ص. م. خودش را بالا کشید و سرش را پیش برد و چشم
به آن سوی شیشه‌های کثیف پنجره دوخت .

او ، کمر بندش را محکم می‌کند و دگمه‌های شلوارش را
می‌بندد . زن ، همان طور عریان - تنها با يك سینه‌بند - يك
صفحه‌ی دیگر می‌گذارد . برمی‌گردد به او لبخند می‌زند و می‌رود
تا پیراهنش را بردارد. او میرود و زن را از پشت در آغوش می‌گیرد.
زن ، همچنان که پیراهن نازك و بدن نمایش را برمی‌دارد ، می -
پرسد :

«خب کی برمی‌گردی ، شا پسر ؟»

او لب‌هایش را برگردن سپید زن می‌گذارد و پستان‌هایش را
از پشت پستان‌بند، می‌فشارد .
«نکن دیگه .»

زن سعی می‌کند لحنی داشته باشد که او را نرنجاند . رهایش
می‌کند . زن ابتدا لباس زیرش را می‌پوشد و بعد در حالی که دقت
می‌کند آرایش مویش خراب نشود ، پیراهنش را به تن می‌کند .
او همان‌گونه که به تماشا ایستاده است ، لبخند می‌زند . زن که
جلوی آینه ایستاده است ، می‌گوید :

«چه ، می‌خندی ؟»

«هیچی .»

به نگرش می‌آید که زن ، غشنگ‌تر شده است. هیکل ظریف،
پاهای متناسب و کشیده ، و برآمدگی تحريك‌کننده‌ی کپل‌ها و
پستان‌ها . حریر ظریف و متخلخل بدن سپیدش را عرضه‌ی منظر

چشمان می کند . مامان از بیرون ؛ مثل همیشه ؛ می گوید :

« شما بفرمایید تو اون اتاق . »

زن ، دست به کپش می کشد و پیراهن را پایین می دهد .

« می مونی تا برگردم ؟ »

« نه ، می رم . »

« کی برمی گردی ؟ »

« نمی دونم . »

زن در حالی که با عجله کفش هایش را به پا می کند ، می گوید :

« قربون چشمات برم . »

و خارج می شود . او ، می رود جلوی آینه . دست به موهایش

می کشد و گره کراواتش را محکم می کند . نفس عمیقی می کشد و

دست به صورتش می برد . لاغرتر شده ؟ دلش می خواهد کمی

روی تخت خاب دراز بکشد ، اما نمی شود ، باید هرچه زودتر اتاق

را خالی کند . نمی شود از مهربانی - آری ، مهربانی ! - سوء

استفاده کند . اتاق دوست داشتنی است ، دوست داشتنی و صمیمی .

فرش کهنه ، آینه ی بیضی شکل سربخاری ، ساعت ، رادیو ، پنکه ،

تخت خاب بزرگ ، پرده ، عکس های نیمه برهنه ی روی مجله ها

بردیوار ، همه باهم ؛ يك جور یگانگی دارند . سرپای وجودش

يك آن تجسم این آرزوست که کاش این مجموعه جان داشت تا او

در آغوش می کشیدش . از این فکر خنده اش می گیرد . کتش را

به تن می کند و می رود کنار پنجره . پنجره به حیاط کناری باز

می شود . يك حیاط كوچك و كثیف . سه پله ی آجری ، كوچه را

به كف حیاط می پیوندد . در وسط ، يك حوض كوچك ترك

خورده با آبی متعفن و سبز . و چند اتاق محقر و پرنکبت و ادبار ، در

اطراف حیاط . آن که رو به روی پنجره است ، درش باز است . تا آنجا که چشم او می بیند ، دورتادورش سیاه است . سیاه و مهوع . از دود چراغی که هرشب فراموش می کنند خاموشش کنند و یا يك آتش سوزی که در اثر آن ، حتمن تنها لحاف ژنده و چرکین صاحب اتاق ... يك زیلو وسط اتاق است و رویش يك تشك پاره و مندرس که هیچ نمی توان فهمید رویه اش رنگ سپید داشته . زنی برروی آن نشسته است ، تقریبین پیرزنی ، نحیف و تکیده و غوز کرده . در سینی جلویش ، گل های سرخ آتش است و بردستش و افور . دود را با تمام جانش می مکد و پس می دهد . دود ، کمی در اطرافش ، در کنار سر كوچك و چروکیده و پیراهن کهنه و گشادش می گردد و بعد در فضا پخش می شود . زن ، تکان نمی خورد . گویی تمامی جهان و تمامی هستی را از یاد برده است ، و زندگی ، تنها ، آن رنگ سرخ دانه های ذغال پیش رویش است . ناگهان چیزی در او فرو می ریزد . مثل يك آوار . می لرزد و بهتش می زند . با دو دست جلوی دهانش را می گیرد و می دود به سمت در . پیرمرد بازوی آقای ص. ص. م. را گرفته بود و می کوشید کمکش کند تا برخیزد . رنگ از چهره ی آقای ص. ص. م. پریده بود و تمام بدنش تکان می خورد . باز آن پرده ی تار ، جلوی چشمانش را گرفته بود و از چهره ی پیرمرد ، تنها شبی دور و محو را می دید . کوشید تا برخیزد ، و توانست . پیرمرد دستش را دور کمر او انداخت و کشان کشان به سوی در اتاق بردش . جلوی چشم های آقای ص. ص. م. ، در ، لغزید و در تاریکی دور شد . آقای ص. ص. م. ، ناگزیر به درون تاریکی ، و آن بوی مخصوص ، و آن دود متکاثف کشانده شد . دود ، ابتدا او را اندکی ناراحت

کرد ، اما پس از کمی پذیرفتش . يك نوع راحتی و آرامش بخصوصی به او می بخشید ، به نگرش می آمد که می تواند آسان تر و راحت تر نفس بکشد . بعد ، حلقه ی محافظ ، رهایش کرد و او در میان اثیر دود و شکوه ظلمت ، رها شد . سبك شده بود و بال زنان در میان سیاهی مطلقى که از هرسو احاطه کرده بودش ، بی واهمه و آزاد ، پیش می رفت .

آقای ص. ص. م. ، چنگ در نفس آرامش انداخته بود .



سفره ، پارچه یی بود چرکین و کهنه ، با گل و بوته های سرخ رنگ . دريك گوشه اش يك بتری نیمه پر عرق کشمش بود و دو استکان که پر بود از لکه و جای انگشت ، در گوشه ی دیگر يك کاسه ی بزرگ ماست بود با نان سنگگ ؛ و کمی دورتر از سفره سینی آتش و وافور . اتاق ، نسبتن کوچک بود . سقف کوتاهی داشت و بر زمین ، چند حصیر پاره ، کارفرش را می کرد . در گوشه یی از اتاق ، مقداری لحاف و متکا روی هم ریخته شده بود و گوشه - های دیگر اتاق و سربخاری هم پر بود از اشیاء کهنه و بی مصرف و زنگ زده . از در ، رشته ی طویلی از نور ، به درون می تابید که تا نزدیک سفره کشیده می شد . پنجره باز بود و نسیم گرم که هم - چنان گاه گاه می وزید ، سرکی به درون می کشید و هوای اتاق را تکان می داد ؛ و زمانی که خارج می شد ، مقداری از دودی را که فضای کوچک اتاق را آکنده بود و حالی مبهم به هر چیز درون آن می داد ، با خود از در و از پنجره ، به بیرون می برد .

آقای ص. ص. م. بالای اتاق نشسته و تکیه داده بود به لحاف ها ، و در کنار او ، پیرمرد لم داده بود به دو متکا .

آقای ص. ص. م. ، همچنان که به قهقهه می خندید ، گفت :
«خب ، بعد چی شد ؟»

و دست برد که استکانش را پر کند . پیرمرد گفت :
«بعد ، بعد دوباره زدم تو سرش و گفتم : خفه ! خفه ! تو خودت نمی دونی چه جای خوبی گیت اومده ، بخاب و حرف نزن . این از اون جاهای آخریه . این جادیه داره پرمی شه ، تازه یه نگاهی به کفنت بکن ببین چه قدر نو و تمیزه .»

آقای ص. ص. م. داشت از شدت خنده از حال می رفت . جلوی چشمانش را پرده‌یی از اشك گرفته بود و از بس دستش می لرزید ، نمی توانست بتری عرق را در استکان خالی کند . پیرمرد بتری را از دستش گرفت و استکانش را نیمه پر کرد .
«اونوقت خابید ؟»

«آره ، خابید . هنوز هم خابه .»

«پس همیشگیه .»

«آره ، همیشگیه .»

آقای ص. ص. م. استکان عرقش را بالا انداخت و ساکت شد . سکوت سیطره‌یی غریب بر فضا داشت . هردو خاموش شدند .
آقای ص. ص. م. که احساس خستگی می کرد ، پایش را دراز کرد کنار سفره و با کف دست ، ران‌هایش را فشار داد تا اثر خستگی را از آن‌ها دور کند . پیرمرد به او نگاه کرد و گفت :
«سرسفره گناه داره .»

«تا چه سفره‌یی و کجا باشه . تازه اون می بخشه ، مگه نه ؟»
پیرمرد لبخند زنان گفت :
«فکر می کنم .»

آقای ص. ص. م. دستی به گره‌ی بالای سرش کشید و کمی پایین کفن را جرداد :

«بالاخره من با این چه کار کنم ؟»

«هان ! جلوی دست و پاتو گرفته ، آره ؟»

«آره . دیگه مسخره‌ام نکن . یعنی این جاهیچی پیدا نمی‌شه

که من تنم کنم ؟»

«چرا ، چرا پیدا نمی‌شه . اما همه‌شون پرشپشه . تنت می -

می‌کنی ؟»

«نه ، نه . حالم به هم می‌خوره .»

«می‌دونستم .»

«می‌تونی یه کدومشونو بشوری ؟»

«نه ... آقا . امروز روز رختشویی من نیست . راستی هنوز

اسمتو به من نگفتی . اسمت چیه ؟»

«اسم من چه درد تو دوا می‌کنه ، پیرمرد ؟»

پیرمرد استکان عرقش را سرکشید ؛ آقای ص. ص. م. .

گفت :

«حالا که این جا پر شده ، توچه کار می‌کنی ؟»

«ای ... می‌گذره .»

و پرمعنا به روی آقای ص. ص. م. لبخند زد . آقای

ص. ص. م. گفت :

«خابم گرفته . اگر تو این جا نبودی ، این کفنوجر می‌دادم

و می‌انداختم دور .»

«آهان ! از من خجالت می‌کشی .»

«آه ... چه آدمایی ! یه زیر شلواری هم‌پام نکردند .»

«اون‌ها چه می‌دونستند تو دوباره برمی‌گردی .»
 آقای ص. ص. م. ، يك متكا زیرسرش انداخت و دراز کشید . پیرمرد گفت :

«دیگه چیزی نمی‌خوری ؟»
 «نه . قربون تو . سفره‌ات همیشه باز . پر پر م .»
 «خورشید داره می‌ره . چه کار می‌خای بکنی ؟ شبو این‌جا می‌مونی ؟»

خورشید داشت می‌رفت . آقای ص. ص. م. احساس راحتی می‌کرد . نسیم ، کمی خنک‌تر شده بود و شدت گرما رو به کاهش داشت . پیرمرد شروع به برچیدن سفره کرد .

«بیرون نمی‌ری ؟»

«از کجا ؟»

«از این‌جا .»

«می‌خای چه کار ؟»

«که یه پیرهن و شلوار برام بخری .»

«با کدوم پول ؟»

«مگه نداری ؟»

«چه طور پس می‌دی ؟»

« من برمی‌گردم سرخونه و زندگیم . من ، آدم پولداری بودم .»

کشتزارهای سبز که تا غایت بینایی چشم کشیده شده ،
 قله‌های بسیار سلسله‌کوه‌ها ، توده‌های بزرگ و سپید ابر برزمینه‌ی
 آبی آسمان نامتناهی ، ردیف درختان بلند کنار جاده ، و خط‌بی
 پایان راه که با سرعتی شگفتی انگیز و شتابی غریب از زیر چرخ

های ماشین بزرگ که نعره کشان می گذرد ، می گریزد ؛ هم چون رویایی ، درهم آغشته و بی مرز و فاصل ، و ترکیبی مالیخولیایی از اغتشاش . بعدها ، آقای ص . ص . م . را به دنیایی میان خاب و بیداری کشانده است . می کوشد خود را بیدار نگاه دارد و مناظر را ببیند ، اما گذر پرشتاب زمین و درختان ، پیوسته او را به رخوتی شدیدتر سوق می دهد . تلاش می کند تا مانع از به هم رسیدن پلک هایش شود ، ولی آن چنان نیرویی درخیش نمی بیند که توان انجام این کار را به او بدهد . تقریباً همه ی مسافران خابند ، یا اگر خاب هم نباشند ، صحبتی باهم ندارند و درسکوت مطلقند . تنها صدا ، صدای موتور ماشین است که همگام با ماشین و در طول جاده ی داغ و خلوت به پیش کشانده می شود ؛ ناگزیر و ناچار .

آقای ص . ص . م . کم کم دست از مقاومت می کشد و تسلیم می شود . تصاویر ، درهم تر و درهم تر می شوند و با تاریکی می آمیزند ، تا آنجا که تصاویر محو می شوند و تاریکی می ماند ؛ و صدا ، تاریکی را همراهی می کند .

آوایی دور و نرم در گوش آقای ص . ص . م . می نشنید . بعد ، کمی بلندتر ، و بلندتر . بیدار می شود . مسافران پیاده می شوند . برمی خیزد و پایین می رود . همه ی مسافران ، هم چون وزوز مگسی در سکوت اتاقی بزرگ ، در خاموشی ژرف بیابان ، به آنی ناپدید می شود . زن ها و مردها ؛ ترسان از کمی وقت ؛ به پشت تپه های کوچک و دیوارهای مخروبه می دوند و بچه ها ، به همان کنار جاده اکتفا می کنند . چند متر بالاتر ، يك ساختمان يك طبقه ی گلی است که دور تا دورش را

درخت کاشته‌اند. آقای ص. ص. م. قدم زنان به آن نزدیک می‌شود. ساختمان، همان طور که انتظار می‌رود، یکی از آن قهوه‌خانه‌های میان راه است. به سبب گرمی هوا، تعدادی میز و سندلی هم جلوی قهوه‌خانه، در هوای آزاد چیده‌اند. آقای ص. ص. م. به راهش ادامه می‌دهد. قدم زنان می‌رود تا به یکی دیگر از آن دیوارهای فرو ریخته‌ی گلی می‌رسد. سایه‌اش را می‌گیرد و در پناه آن از کنار علف‌های هرز و خارهایی که جا و وبی‌جا روییده‌اند، می‌گذرد. اکنون دیگر صدایی از جماعت مسافران به گوش نمی‌رسد. دیوار که تمام می‌شود، آقای ص. ص. م. می‌ایستد. آنجا، در زیر سایه‌ی درختی کهنسال زن و مردی با پنج کودک خردسال، خاییده‌اند. لباس‌هایشان چرکین و پاره و رنگ باخته است. از دور، انسان گمان می‌برد که همه به کام مرگ رفته‌اند. زن و مرد، هردو لاغر و پیرند. چروک‌های پوست صورتشان از حد گذشته و سایه‌ی رنگی مکروه، بر تمامی بدن و لباسشان، افتاده است. کودکان بدتر. عریان، و تنها پوستی براستخان. موها بلند و پریشان؛ دست و پاها، سراسر چرک. آقای ص. ص. م. ایستاده است و به تصویر بی‌نقص فلاکت می‌نگرد که کودکان بیدار می‌شوند و سپس پدر و مادر. او، گامی چند به عقب برمی‌دارد، ولی دیر شده. اینک در محاصره‌ی دست‌های کوچک و بزرگ کودکان است که به صورت دایره‌یی، لرزان و متضرع، به سوی او دراز شده. برای یک لحظه، ناگهان، می‌ترسد و به پشت سرش می‌نگرد، گویی از شخصی ناشناس امید کمک دارد. امیدی عبث. دست‌ها از هرجانب شلوار وکت او را چسبیده‌اند:

«پول ! آقا ، پول ! آقا ، آقا ! پول ، پول !»

زن و مرد نیز که از خاب برخاسته‌اند ، باچشم‌های منتظر
وقی کرده و صورت صبور ، به تماشای صحنه نشسته‌اند . آقای
ص. ص. م. ، همان گونه که قلبش به شدت می‌تپد ، دست درجیب
می‌کند . صورت‌های كوچك ، لاغر ، كثیف و حریص هم‌چنان به
جانب اویند . دست‌های آقای ص. ص. م. با تمام پول خردی که
در جیب دارد ، از جیب‌هایش بیرون می‌آیند . سکه‌ها در زیر نور
آفتاب برق می‌زنند و هر کدام به سویی می‌افتند . بچه‌ها او را
رها می‌کنند و دیوانه‌وار به سوی سکه‌ها می‌دوند . به سر و کله‌ی
هم می‌زنند ، موهای هم را می‌کشند ، جیغ می‌زنند ، با لگد به
صورت هم‌دیگر می‌کوبند و در همه حال ، از میان خاك و خار و
علف‌ها ، سکه‌ها را می‌جویند ؛ و برتر از همه ، وقتی که سکه‌یی
می‌یابند ، دست‌هایی بلند و خشك است که آرام و مطمئن به سوی
ایشان دراز می‌شود و آن را از كف دستشان بیرون می‌کشد . و
آن‌گاه ، دوباره ، و بی‌اعتنا به این جبر ، فریادها و برسرهم زدن‌ها ،
آغاز می‌شود . و دوباره دست‌های بلند و تکیده ...

آقای ص. ص. م. ، با قلب تپان ، غوز کرده ، عرق کرده و
ناتوان عقب‌عقب می‌رود و آنان را می‌نگرد . دهانش خشك شده و
پایش پیوسته به سنگ‌ها گیر می‌کند و هر آن ممکن است بر زمین
بخورد . به جاده که می‌رسد ، می‌ایستد . در آن‌جا ، سکوت ،
با مهربانی به نوازش آقای ص. ص. م. می‌پردازد .

آقای ص. ص. م. به خود آمد . كفن را که تا روی چشمانش
آمده بود ، کنار زد و نیم‌خیز شد . عصبانی شده بود . این حالت
پریدن از میان خاب و بیداری را هیچ‌گاه از دست نداده بود .

هروقت می آمد خابش ببرد ، در آن لحظات آخر ، وقتی که کم کمک داشت در شیب آرام و سکرآور خابی عمیق می لغزید ، ناگهان - مثل این که پایش سر خورده و به داخل دره‌یی معلق شده باشد ، - از جا می جهید . دستش را که حایل بدنش کرده بود ، از زمین برداشت و به چشمانش کشید . ابتدا تیرگی مطلق بر تمام اشیاء دور و برش حاکم شد ، و سپس ، به آهستگی هر چیز از میان نقطه - های روشن و خطوط لرزان ، تصویر خیش را به او عرضه داشت . دیگر از در نوری به درون نمی تابید . اتاق نیمه تاریک بود و سکوت قبرستان ، هم چنان خونسرد ، بر اتاق و بر همه‌ی آن محیط ، بال گسترده بود . برخاست و به کفن که به طرزی خنده آور به هیکلش آویخته بود ، نگریست . بعد شکاف پایین آن را گرفت و آن قدر کشید تا کفن در یک خط مستقیم پاره شد و تبدیل شد به یک پاره‌ی مستطیل شکل بزرگ . آن را انداخت کنار و به نظاره‌ی بدن عریان خود پرداخت . کاملن عریان . یکباره به شدت در خود احساس عطش جنسی کرد . دست به کیل و ران هایش کشید و آلت خود را لمس کرد ؛ اندیشه‌ی یک هماغوشی ، قلبش را به ضربان سختی انداخت .

« آقا ، آقا ! پول ! »

آقای ص. ص. م. ، اخم هایش را درهم کرد . دست از آلت تناسلیش برداشت و به جانب دررفت .

دست‌های کوچک و بزرگ ؛ اما در هر حال لاغر و استخوانی و کثیف و مرگبار ؛ هم چون چنگک‌هایی که قصد گرفتن جانش را دارند ، به سویش دراز می شوند .

« آقا ! آقا ! »

آقای ص. ص. م. با دو دستش چهارچوبه‌ی پوشیده‌ی در را گرفت و ایستاد. چشم‌هایش را بست و دوباره گره به پیشانی انداخت. نسیم، که به نگر می‌آمد تندتر و خنک‌تر شده است، به طور لذت‌بخشی بدنش را نوازش می‌داد. به این فکر افتاد که پیرمرد کجا رفته است.

«آهان! یه پیرهن و یه شلوار. این جور آدم‌ها همیشه پولدارن. خیلی گیرشون می‌آد. تازه امیدش اینه که سه چهار برابر پولی که می‌ده، از من دریاره. و گرنه -»

آقای ص. ص. م.، هم‌چنان که عرق می‌ریزد و قلبش می‌زند، واپس می‌رود. سنگ‌ها از زیرپایش درمی‌روند و هرآن احتمال دارد که سقوط کند.

«نه، نه، نه.»

آقای ص. ص. م. چمباتمه زده بود کنار در و سرش را پیایی، و به سختی تکان می‌داد. خورشید، لرزان و بی‌ثبات، در پس خطوط افقی و عمودی ساختمان‌های دور و نزدیک، رو به ناپدید شدن بود. آفتاب، خونی درآمیخته با آب را می‌مانست و نسیم، هم‌چنان وزان بود.

«تا یکی دو دقیقه‌ی دیگه تاریک می‌شه.»

آقای ص. ص. م. برخاست. به بدنش نگاه کرد و به تصویر هماغوشی خندید.

«یک کم بخابم.»

بازهم خسته بود. پیوسته خسته. خودش را انداخت روی زمین و متکا را کشید زیر سرش.

«بله، مامان. بله. بگید... اما، اما دستمو ول کنید. من...»

من دستم درد می گیره .»

«نه !»

آقای ص. ص. م. از ته دل فریاد کشیده بود . اما طنین فریادش ، بی شتاب ، سوار بر نسیم شد و در دل سکوت بی وقفه فرو رفت . دست پیش برد و کفن را به پیش کشید و بر سر انداخت .

«باید يك كم بخابم ، خسته ام .»

و آرام گرفت .

«این طور که نمی شه شروع کرد .»

چشم هایش را برهم گذاشت تا خود را به دنیای غریب خاب بکشانند .



آقای ص. ص. م. و پیرمرد ، هم چنان از میان ابرها می گذرند . توده های كوچك و بزرگ ابر ، از شش جهت ایشان را محاصره کرده اند . هوا روشن و دل انگیز است . زمانی که از میان توده های ابر خارج می شوند ، انوار درخشان و پر جذبه ی ستارگان دور دست ، به چشمشان می خورد . آوایی هماهنگ از هرجانب ، شیرین و مستی بخش ، در گوششان می نشیند و پیوسته بدرقه ی راهشان است . هردو به قهقهه می خندند و دست در دست هم ، شاد و سرمست ، به راه خود می روند .

آقای ص. ص. م. می گوید :

«بزرگان سیه مهره بازی کنند ضعیفان به زردی قناعت کنند.»

و می خندد . پیرمرد زیرچشمی به آقای ص. ص. م. نگاه می کند . زیر پایشان از سنگ های مرمر صاف و بی رگ پوشیده شده است ؛ آن گونه که انسان می تواند تصویر خود را در آن ، روشن ،

ببیند . صفحه‌ی شترنگ بسیار بزرگ و از يك عاج يك تکه است که با چهارپایه‌ی بسیار زیبا و تزیین شده ، بر زمین استوار گشته . در فاصله‌ی دورتر از آن جا ، میزی دراز است با سندلی‌هایی در اطرافش . سنگ مرمرها ، تا آن جا که در مه ناپدید می‌شود ، پاکیزه و درخشان ، پهلوی هم چیده شده .

پیرمرد آن سوی صفحه شترنگ است . دستش را به لبه‌ی صفحه می‌گیرد و خود را بالا می‌کشد و خطاب به آقای ص. ص. م. فریاد می‌زند :

«سفیدمال من.»

آقای ص. ص. م. سرش را پایین می‌اندازد و از زیر صفحه به پاهای مرد نگاه می‌کند که آویزان است و در هوا تاب می‌خورد ، گویی پیرمرد را به دار کشیده‌اند و پاهایش نا امیدانه جایی را جست و جو می‌کنند تا بر آن قرار گیرند . يك لنگه‌ی گیوه‌اش از پایش می‌افتد . آقای ص. ص. م. دستش را به لبه‌ی صفحه می‌گیرد و خودش را بالا می‌کشد . پیرمرد ، با هفت تیری که در دست دارد ، تیری به سوی آقای ص. ص. م. شلیک می‌کند . آقای ص. ص. م. فریاد می‌زند :

«هی ، چه کار می‌کنی؟»

پیرمرد می‌خندد . دستش از لبه‌ی صفحه سر می‌خورد و پرت می‌شود به زیر میز . آقای ص. ص. م. می‌دود به زیر میز . هفت تیر روی زمین است و برق می‌زند . آقای ص. ص. م. می‌دود به سمت پیرمرد . می‌دود ، می‌دود ، می‌دود . صفحه‌ی شترنگ به سرش می‌خورد و نمی‌گذارد راحت به راهش برود . پیرمرد ، در تابوتی از سنگ مرمر ، در کفنی سپید راحت خابیده است . جلوی

صورتش باز است و به آرامی نفس می کشد .
 آقای ص. ص. م. ، نفس زنان گرهی بالای کفن را می گیرد
 و تکان می دهد و می گوید :

«هی ! هی ! بلندشو ، بلندشو شترنج بازی کنیم .»
 پیرمرد پلک هایش را از هم می گشاید و باچشمان سرخ و
 غضبناک ، به او می نگرد . دستش از زیر کفن باهفت تیر بالا می آید .
 هفت تیر لوله ی بسیار بلندی دارد که از دهانه اش دود خارج
 می شود . نگهبانی که کلاه خود بر سر و نیزه در دست آن جا
 ایستاده است ، در حالی که به کت و شلوار خود اشاره می کند ،
 آهسته سرش را سوی آقای ص. ص. م. می آورد و می گوید .
 «سمو کینگه . سمو کینگ .»

بعد خودش را عقب می کشد و به صدای بلند می گوید :
 «امر شده که این جا سکوت باشد . امر شده که این جا
 سکوت باشد .»

آقای ص. ص. م. به پیرمرد می گوید :
 «این مال کیه ؟»
 پیرمرد که آویزان شده است به لبه ی صفحه ی شترنگ ،
 می گوید :
 «سفید مال من .»

آقای ص. ص. م. از صفحه ی شترنگ خود را بالا می کشد و
 به خانه های سیاه و سپید خیره می شود . پیرمرد می آید جلوی او .
 آقای ص. ص. م. می گوید :
 «پشک می اندازیم .»
 پیرمرد می گوید :

«گرگم به هوا بازی کنیم.»

وفورن پشت يك سرباز پنهان می شود. چشم آقای ص. ص. م. به مهره می افتد و هفت تیری با لوله ی بلند در دستش می بیند که از لوله اش دود بیرون می زند. لبخند زنان به پیرمرد می گوید:

«ای شیطان! پس مال این سربازه بود؟»

نگهبان نیزه ی خود را می زند به کناره ی صفحه ی شترنگ. آقای ص. ص. م. می دود تا به کنار صفحه برسد. می پرسد:

«خب؟»

نگهبان انگشت جلوی دهانش می گیرد و می گوید:

«ساکت! ساکت!»

آقای ص. ص. م. برمی گردد و به پیرمرد می گوید:

«ساکت! ساکت!»

وانگشت جلوی دهانش می گیرد. پیرمرد می دود طرف يك پیاده رو می کوشد آن را به جلو هل بدهد. آقای ص. ص. م. در حالی که می کوشد آهسته حرف بزند، معترضانه به پیرمرد می گوید:

«هوی! چرا منو هل می دی؟ مهره های تو اون وره.»

ودست پیرمرد را از کمر خود جدا می کند و او را هل می دهد به جانب مهره های سیاه. پیرمرد قهقهه زنان روی صفحه ی شترنگ سر می خورد به طرف مهره های سیاه و در میان آنها گم می شود؛ در حالی که هنوز طنین قهقهه اش در فضا می پیچد.

قلب آقای ص. ص. م. به تپش می افتد و عرق صورتش را پر می کند. طنین قهقهه در همه جا می پیچد. او، حیران و متحیر، هم چون نقطه یی ناچیز، در میان صفحه ی بزرگ نشسته است؛

لخت و تنها با يك زیرشلواری بلند . عمامه‌یی بر سر دارد و دست و پایش با زنجیری گداخته به هم بسته شده . سر بازها ، فیل‌ها و اسب‌ها ، در میان غباری که از حرکتشان بر زمین خاکی برخاسته است ، با غریو کوس و شیپور و تبل ، از همه طرف به سوی او حمله می‌آورند . تیرها به سویش پرتاب می‌شوند و همچنان که او حیران می‌نگرد ، در بدنش فرو می‌روند . صدای غرش تبل‌ها شدیدتر و شدیدتر می‌شود .

آقای ص. ص. م. ، محکم دست پیرمرد را چسبیده بود .
پیرمرد گفت :

«عجب خاب سنگینی داری . فکر کردم مرده‌یی .»
آقای ص. ص. م. برخاست و دست پیرمرد را رها کرد . کفن فقط روی پاهایش بود . چراغ گردسوزی با شیشه‌ی شکسته و سیاه در تاغچه روشن بود و نوری ضعیف بر اتاق می‌انداخت .
آقای ص. ص. م. پرسید :

« ساعت چنده ؟ »

و نگاهش متوجه‌ی چهار پنج ساعتی شد که سر تاغچه بودند .
یازده . دو و ربع . نه و بیست دقیقه . پیرمرد گفت :
« نمی‌دونم . ساعت ندارم . »

پنج و نیم . ده و پنج دقیقه . همه‌شان ساکت بودند . پیرمرد گفت :

« چیزی نمی‌خوری ؟ »

آقای ص. ص. م. گفت :

« خسته‌ام . می‌خام بخابم . »

پیرمرد گفت :

«همه‌اش می‌خاهی بخابی .»

آقای ص. ص. م. گفت :

«نصف شب شده ؟»

پیرمرد گفت :

«شاید .»

و برخاست . کت و شلوارش را درآورد و انداخت کنار اتاق .

سفره را باز کرد و نشست کنارش .

«میوه خریده‌ام ، نمی‌خوری ؟»

«نه . شلوار و پیرهن خریدی ؟»

«آره . یعنی می‌خای هیچی نخوری ؟»

در يك سوی سفره ، کاسه‌یی پراز سیب‌های پلاسیده و کرم خورده بود و در سوی دیگر يك طالبی بزرگ و ترك برداشته . پیرمرد نان‌هایی را که روی حصیر گذاشته بود ، برداشت و گذاشت در سفره . بعد ، طالبی را برید و تخمه‌هایش را خالی کرد در يك بشقاب ، يك نیمه‌ی طالبی را چند قسمت کرد و یکی را به او داد .

«بخور .»

آقای ص. ص. م. خورد .

«شیرینه .»

«باز هم می‌خاهی ؟»

«کمتر نمی‌آد ؟»

«نصفش مال تو ، نصفش هم مال من . نون هم می‌خاهی ؟»

«نه ، سیرم .»

و درسکوت شروع به خوردن کردند . در بیرون ، مهتاب

می‌تابید و سایه‌یی رنگ باخته از اشیاء بر زمین می‌افکند . وقتی

آقای ص. ص. م. طالبی اش را تمام کرد، گفت :

«بینم این شلوار و پیرهنو.»

«اوناهاش.»

آقای ص. ص. م. کفن را به دور کمرش پیچید و برخاست .
يك شلوار ، پیچیده شده در يك پیراهن افتاده بود روی لحاف‌ها.
پیراهن را برداشت و برد جلوی نور چراغ .
«هان ! از شپش می ترسی ، آره ؟ خیالت راحت باشه ، تمیز

تمیزه .»

پیراهن ، رنگ سرخ داشت با گل و بوته‌های سیاه . آن را
به تن کرد . سپس به نظاره‌ی شلوار پرداخت که پرچروك و رو به
پارگی بود . وقتی پیرمرد دید که او می‌خواهد شلوار را هم
پوشد ، رویش را برگرداند . آقای ص. ص. م. شلوار را پوشید
و دگمه‌هایش را انداخت . کفن را هم پرت کرد روی لحاف‌ها .
«چه قدر پول این‌ها رو دادی ؟»

«حالا می‌خاهی بدی ؟»

آقای ص. ص. م. به قیافه‌ی خودش نگاه کرد و پوزخند زد .

«چی طور من با این لباس برم درخونه ؟»

«چی ؟»

«هیچی . با تو نبودم.»

پیرمرد لقمه‌ی نان در دهان گذاشت و تکه‌ی از طالبی هم
رویش .

«خب چرا راست مونده‌یی ، اگر خسته شده‌یی برو بخاب

دیگه .»

آقای ص. ص. م. به جانب در رفت . ایستاد و به بیرون نگاه

کرد. کمی دورتر، ردیف‌های دراز سنگ قبر، در خاموشی آسیب ناپذیر شب و نور ملایم مهتاب، دراز کشیده بودند.
 آقای ص. ص. م. گفت:
 «عیبی داره من بیرون دم در بخابم؟»
 پیرمرد گفت:

«نه، چه عیبی داره. شاید من هم اومدم بیرون. بیا یکی از این حصیرهارو بردار و بنداز زیرت.»

تابوت روی دوش مشایعین تکان می‌خورد و در میان آوای درهم و بلند و کوتاه «لااله الا الله»، در حالی که دانه‌های درشت و پیایی برف برپارچه‌ی سیاه روی آن ضربه می‌زند، به پیش می‌رود. زمین يك پارچه از برفی سنگین، سپید شده است. باد شلاق‌کشان می‌وزد و به سر و صورت ایشان می‌خورد. مردهایی که زیر تابوت را گرفته‌اند، همه با دقت خود را پوشانده‌اند، با پالتو و شال و جوراب پشمی و کلاه. با دست‌های پنهان در دستکش، هر کدام گوشه‌یی از تابوت را گرفته‌اند و در حالی که تقریباً در حال دویدنند، با هر کلمه‌یی که از دهانشان بیرون می‌آید، مقداری بخار، در هوا پراکنده می‌شود. دورتر از ایشان، زن‌ها، همان‌طور که با سرو سدا گریه می‌کنند و بینی‌شان را می‌گیرند، سعی می‌کنند بی‌این که در میان قلوه سنگ‌ها زمین بخورند، خود را به مردها برسانند. بینی‌شان سرخ شده و دست‌هایشان را از جیب پالتوها بیرون نمی‌آورند. آسمان، از ابرهای پیوسته و متراکم خاکستری پوشیده شده و سوزی نفس‌گیر، همراه با دانه‌های بی‌امان برف، به تمام بدنشان هجوم می‌برد.

مادرش محکم می‌چ دست او را گرفته و هم‌چنان که پیشاپیش

زنان دیگر ، در جامه‌ی سیاه ، به پیش می‌دود ، او را به دنبال خود می‌کشد . او ، در غربت این محیط هراس‌انگیز ، گم شده است . چیزی هست که پیوسته می‌ترساندش . از همه چیز این جا ؛ از برف ، سرما ، آدم‌های سیاه‌پوش ، تابوت ، فریادها و قبرها ؛ بویی ناآشنا و بیگانه در دماغش می‌نشیند . این جا را دوست ندارد و می‌خواهد برگردد خانه ، پیش بخاری گرم . روی فرش بغلتد و با اسباب بازی هایش بازی کند . باید این را به مادرش بگوید :

«مامان ، مامان -»

مادرش بی‌این که سدایش را بشنود ، دستش را می‌کشد . تابوت سیاه رنگ ، در احاطه‌ی رنگ خاکستری و غم‌انگیز فضا و دانه‌های برف ، در پیش چشمش بالا و پایین می‌رود و او را به دنبال خود می‌کشد .

می‌ایستند ، اما مادرش باز هم دست او را رها نمی‌کند . همه ساکتند . تابوت را بر زمین می‌گذارند ، مرده را بیرون می‌کشند و مردی که عبایی بردوش و عمامه‌یی بر سر دارد ، پیش می‌رود . سخت مواظب است که مبادا پایش بلغزد و بیفتد در گور . خم می‌شود روی مرده و دست به بدنش می‌گذارد ورشته‌ی درازی از بخار از دهانش بیرون می‌ریزد . مادرش به سختی گریه می‌کند . قسمتی از مویش خیس و پریشان ، بر روی صورتش افتاده و گاهی جلوی چشمانش را هم می‌گیرد . او سرش را بلند می‌کند و با بغض به مادرش خیره می‌شود . مادرش جلو می‌رود ، از میان مردان می‌گذرد و به پای جنازه می‌رسد ؛ در حالی که هم‌چنان دست او را گرفته است . يك نفر که بیلی در دست دارد ، خاك‌هایی را که باد در گور ریخته است ، به بیرون می‌ریزد . يك نفر شانه‌های

مادرش را می گیرد . باد شدیدتر و برف تندتر می شود . سر و پای مرده را می گیرند و می گذارند در گور . مردی خم می شود کنار او . او را به خود می چسباند و می گوید :

«غصه نخور باباجون ، غصه نخور . گریه نکنی ها ؟ خب ؟»
مادرش هم می نشیند در جانب دیگرش و گونه های او را به گونه های سرد خودش می چسباند . رگه ی نازکی از اشک از گوشه ی چشمش روان است که گونه ی او را خیس می کند . از کنار خط بینی مادرش ، ردیف های دراز قبرها را می بیند که در آخر ، در میان هوای تار و بارش مدام برف ، از نگرش محو می شوند . بخار دهان مادرش به صورتش می خورد و این منظره را در پرده یی از غبار ، محو می کند . از شدت ترس بدنش به لرزه می افتد ، فکر می کند چیزی هست که نمی داند ، فکر می کند کار بدی کرده که کسی از آن خبر ندارد . می خواهد چیزی بگوید ، اما می ترسد . خجالت می کشد ، از کار بدش خجالت می کشد . صدای بیل که پر و خالی می شود ، به گوشش می رسد . مادرش با چشم های درشت و گونه ی خیس و دماغ سرخ شده ، به آن جا نگاه می کند .



آقای ص. ص. م. ، خیلی آرام چشمانش را از هم گشود و بیدار شد . در همان لحظه ی اول احساس راحتی کرد . به نگرش آمد آن قدر خابیده که کاملن از آن اشباع شده . همان طور که به پشت خابیده بود ، چشم به آسمان دوخت . آسمان صاف بود . ماه ، کامل و نورانی ، در گوشه یی از صفحه ی نامحدود آسمان ، به وسیله ی انبوه ناشمردنی ستارگان احاطه شده بود . مهتاب ،

نرم ولدت بخش ، همه جا را روشن کرده بود . نسیم ، - که گویی
 حتا برای آنی هم از پای نمی ایستاد ، - هم چنان می وزید ؛ اما
 خنك ومطبوع . آقای ص.ص.م. ، به پهلوی غلتید و پاهایش را
 جمع کرد در دلش . مهتاب ، اینك هم چون غباری گورها را پوشانده
 بود . چشمانش را بست و به سیاهی خیره شد . اما دیگر از خاب
 خبری نبود . چشمانش را گشود و به پهلوی دیگر غلتید : شب
 پریده رنگ ساختمان های دور دست ، يك خط طویل و نسبتن براق
 که باید ریل راه آهن باشد ، صدای بسیار دور پارس يك سگ ، و
 بعد آوای دسته جمعی شان . آقای ص.ص.م. برخاست . کفن
 افتاده بود کنارش . تمدد اعصاب کرد و شلوارش را بالا کشید .
 احتیاج به يك کمر بند داشت . رفت کنار در اتاق و به داخل نگاه
 کرد . پیرمرد زیر لحافی سنگین و بزرگ ، در خابی عمیق فرو
 رفته بود . داخل اتاق شد و کوزه ی آب را از کنار دیوار برداشت .
 دهانه ی کوزه را بر لب گذاشت و آب خنك را سرازیر کرد در
 گلویش . قطره های آب از گوشه های لبانش روان می شد ، از
 چانه و گردنش می گذشت و از زیر پیراهنش بر روی سینه اش می -
 رسید . کوزه را بر زمین گذاشت و از اتاق خارج شد . باز هم
 داشت حال عادی اش را از دست می داد . این را به نیکی می توانست
 دریابد . ایستاد ، سرش را به زیر انداخت و در فکر فرو رفت ،
 صبر کرد تا هر آنچه که باید بشود ، بشود . گمان کرد می خواهد
 بر قصد ، قلبش به تپش افتاده بود . گویی کاری مهم در پیش داشت
 و خود نادانسته ، نیرویی عظیم در بدن خیش فراهم می کرد . پاهایش
 را از هم گشود ، دست هایش را به آسمان بلند کرد ، پیشانی اش
 چین افتاد و چشمانش ، بی این که جایی را ببیند ، به نقطه یی در

فضا خیره ماند. کمی که این طور ماند، خسته شد. رفت جلوی در و کفش های پیرمرد را به پا کرد و راه افتاد به سوی قبرها. خاست سوت بزند، اما آهنگی دلخواه، نیافت. بالاخره، تسلیم هوس رقص شد. سایه اش شتابان و گریزان از سنگی به سنگ دیگر می افتاد. هیجانی ناشناس، به پیچ و تاب می مالید و لایبی انداخته بودش. ضربان قلبش شدیدتر شده بود و گرمایی هر دم اوج گیرتر، بدنش را فرا می گرفت. غبار مهتاب، سنگ قبرهای رنگ پریده، خط دراز ریل، شبخ عمارت های دور دست، و ماه و ستارگان؛ درهم آمیخته بودند و به شکلی شگفتی انگیز از جلوی چشمان آقای ص. ص. م. می گذشتند.

«حالا دیگه می تونی خفه شی؟ می تونی خفه شی؟»

آقای ص. ص. م.؛ متحیر؛ از حرکت باز می ماند. مردم، چوب به دست، و باجیب های پراز قلوه سنگ، به تندی از او دور می شوند. او و همکارش در چهار راه بزرگ و خلوت، تنها، برجا می مانند. مردم، هم چنان می دوند، فریاد می زنند و دور می شوند. خیابان از سنگ های کوچک و بزرگ و پاره های روزنامه پوشیده شده. قطره های خون، این سو و آن سو، اسفالت گرم را گلگون کرده است. آقای ص. ص. م.، یک دفعه سرد می شود و بغض گلویش را پر می کند. برمی گردد و به همکارش می گوید:

«چه طور شد؟»

مرد می گوید:

«تو احمقی، مرد گنده! همیشه بهت گفته ام. تو احمقی!»

اونا دارن می رن طرف اون که قراره پیروز بشه. می رن طرف اون.»

مرد می گوید :

«پس ایمانشون؟ ایمانشون چی شد؟ باچه قدرتی اونهارو پایین می کشیدند؟ چه طور فریاد می کشیدند و خون چشم هاشونو پیر کرده بود؟»

مرد ه: چنان که می رود، می گوید:

»برو ، برو تماشا کن . حالا ہم دارند می رن که عکس-
ہارو بسوزوند. حالا ہم دارند فریاد می کشند و خون چشم ہاشونو
پیر کردہ . اما تو کہ باور نمی کنی . تو کہ باور نمی کنی .«

آقای ص.ص.م. می‌دود جاوی مرد.

«ارمانشون، عتیماءشون، حزبشون.»

طنین فریادش در خیابان می پیچد و در سکوت، به سواش

باز می‌گردد . مرد ، تمسخرکنان می‌گویند:

دانه‌های اشك از گونه‌های آقای ص. ص. م. سرازیر می‌شود . پاهایش سست می‌شود و هغ‌هغ‌کنان در وسط خیابان داغ ، در زیر نور آفتاب ، و در میان آشغال‌هایی که باد به این طرف و آن طرف می‌برد ، بر زمین می‌نشیند . شانه‌هایش به شدت تکان می‌خورد و هم‌چون زنی فرزند مرده ، می‌گرید .

«چرا، آخه چرا؟»

آقای ص. ص. م. نشسته بود کنار گورش . پاهایش را دراز کرده بود در آن و به ماه نگاه می‌کرد . از دور صدایی شنید ؛ از طرف خانه‌ی پیرمرد بود . برگشت و به آن سو نگاه کرد . روشنی چراغ گردسوز از پنجره به بیرون می‌زد .

او، در میان دالان بلند و بی‌انتها می‌دود . درها پیوسته از دو سویش می‌گریزد و در نقطه‌یی نامعلوم ، ناپدید می‌شود .

آقای ص. ص. م. به اطرافش نگاه کرد . پرده‌یی کم‌کم جلوی چشمش را می‌گرفت و همه‌جا را تار می‌دید .

«آقا، آقا! پول، پول!»

ناخن‌های آقای ص. ص. م. در خاک فرورفت و پاهایش به داخل گور کشیده شد .

« غصه نخور باباجون ، غصه نخور . گریه نکنی‌ها؟ خب؟»

آقای ص. ص. م. ، با پنجه‌های به هم فشرده‌ی پرازخاک ، سقوط کرد به داخل گور . از دور صدای پا می‌آمد و مشت‌های آقای ص. ص. م. ، پر شده از خاک ، از قبر بیرون بود .

پیرمرد، خندان، باچراغ گردسوز روشنی در دست، و
دستی به لوله‌ی شکسته‌ی آن که خاموش نشود، گام‌زنان در فضای
آغشته باغبار مهتاب، نرم نرم، به کنار گور آقای ص.ص.م. خواهد
آمد و دست‌های او را خواهد دید.

برای نادر ابراهیمی

آه، آقا! آقای عزیز! چرا به سلام
آقای ص.ص.م. پاسخ نمی‌گویید؟

همچنان، نسیم نسبتن خنک بود و غبار بی‌رنگ مهتاب و سکوت پایدار و پیرمرد نگهبان چراغ به دست درکنار گور، که صدایی از بالا به گوش رسید. آقای ص.ص.م. که گرم گرم بود، سرش را بلند نکرد که به آسمان نگاه کند - آری، می‌توان به آسمان نگاه نکرد! -، اما احساس کرد که نور چراغی که در دست پیرمرد نگهبان است به لرزه افتاده: «باد تندتر شده.» موجی بلند از هوا، ناگهان به گور آقای ص.ص.م. حمله‌ور شد: «باد تندتر شده.»



ناگهان باران. خیابان دراز، ساکت و خلوت است. او، دست دختر را می‌گیرد و هردو، دوان دوان در زیر رگبار شدید، به جست و جوی پناهگاهی برمی‌خیزند. نیست. درکنار پیاده‌رو، ردیف ممتد درخت‌های بلند و برگ از کف داده است و بر زمین، برگ‌های خشکی که تمامی سطح پیاده‌رو را پوشانده‌اند و در زیر دانه‌های درشت باران، به ترنم آهنگی حزین مشغولند. می‌ایستند. رنگ صورت دختر گلگون شده و بخاری کوتاه، از پی هر نفس، از دهان نیمه‌بازش بیرون می‌آید و در هوا محو می‌شود. پستان - های کوچکش به تندی بالا و پایین می‌رود و دست او را محکم گرفته است. او به اطراف نگاه می‌کند. آن سوی خیابان، خانه‌های بی‌بالکن و این‌سو، رشته‌ی بی‌پایان میله‌های آهنی بر روی سنگ‌ها. دگمه‌های بارانی‌اش را باز می‌کند.

«اوه، نه.»

«چرا؟»

بارانی را بردوش دختر می‌اندازد. نقش محبت دیدگان دختر

را پرمی کند و تصویر لبخندی بر گونه‌هایش ، چون سنگریزه‌یی
بر برکه‌یی ، رنگ می‌گیرد .

«پس شما ؟»

«می‌بینید که من کت دارم .»

«اصلن بیایید باهم استفاده کنیم .»

می‌ایستند زیر يك درخت قطور پیر . شاخه‌های بلند درخت
چون چتری آن‌ها را درامان می‌دارد . او دست به دور شانه‌ی
دخترانداخته است و بارانی بردوش هردو است . اکنون می‌توانند
گرمی بخار دهان هم دیگر را به خوبی احساس کنند .



آقای ص. ص. م. احساس می‌کرد که به این گرما احتیاج
دارد . دلش می‌خواست آن قدر گرم بشود که عرق بکند ؛ که رشته-
های كوچك آب از تمام بدنش راه بیفتد ؛ راه بیفتد و گورش را
پر کند ؛ گورش را پر کند و او در آن غرق بشود ؛ در يك چشمه‌ی
كوچك آب جوشان . احساس کرد که باد از چند جهت می‌وزد .
گویی اجسامی غول‌پیکر به سرعت از کنار او می‌گذرند و باعث
ایجاد این موج‌های بزرگ هوا می‌شوند . آقای ص. ص. م. ، که
گرم گرم بود ، سرش را بلند نکرد که به آسمان نگاه بکند .
نور چراغ از او دور شد . دستی ، دست آقای ص. ص. م. را که
در هوا بود ، گرفت و فشرد .

«سلام .»

آقای ص. ص. م. نگاه کرد .

«سلام .»

«شما قصد دارید بمیرید ؟»

«من انسان آزادی هستم.»

«ولی آیا قصد دارید بمیرید؟»

«من فکر می‌کنم - ...»

«با وجود این -»

«بله.»

«پس من باید خودم را به حضور شما معرفی بکنم. واسطه‌ی

این کار منم.»

«دستم را ول کنید.»

«از آشنایی با شما خوشوقتم. اسم مرا که می‌دانید؟»

«آقا دستم را ول کنید.»

مرد، دست آقای ص. ص. م. را رها کرد. آقای ص. ص. م.

دستش را به درون گور کشید و با دست دیگر به مالیدن آن پرداخت.

مرد، بلند قد و قوی هیکل بود. استخوان‌بندی درشتی داشت.

موهای انبوه و بلندی داشت که گردنش را پوشانده بود؛ و سیاه

سیاه، یا دست کم در آن وقت شب - یا صبح - آقای ص. ص. م.

این طور می‌دید. ردای خاکستری رنگ بلندی بردوش داشت که

نسیم تکانش می‌داد. چهره‌ی جذاب، درشت و گیرا، و چشمانی

نافذ داشت. قد راست کرد و ایستاد.

«برایم سندلی بیاورید.»

آقای ص. ص. م. با کنجکاوی به بیرون از گور نگاه کرد.

نگاهش که مماس بر سطح زمین بود، به پاهایی افتاد که از پشت

سرش يك سندلی آوردند، کنار مرد گذاشتند و دور شدند. شاید

هم آقای ص. ص. م. برای يك لحظه فکر کرد که پاها به سوی آسمان

کشیده شدند. مرد نشست روی سندلی.

«من برای شما چه کار می‌توانم بکنم؟»
 آقای ص. ص. م. زیرچشمی به مرد نگاه کرد .
 «من از شما کاری نخاستم .»
 مرد لبخند زد .

«ولی شما درگور خابیده و دستتان را بلند کرده‌اید .»
 آقای ص. ص. م. احساس کرد که دارد سردش می‌شود .
 دست‌هایش را به هم مالید و غوز کرد.
 «خب ، این کار را برای من بکنید دیگر .»
 «پس شما می‌خواهید بروید .»

آقای ص. ص. م. دست‌هایش را روی هم گذاشت و فرو کرد
 وسط پاهایش . می‌دانست که بیرون از قبر نسیمی گرم می‌وزد. نور
 لرزان چراغ پیرمرد به صورت مرد افتاد . پیرمرد نشست کنارگور
 آقای ص. ص. م. چراغ را کنارش روی زمین گذاشت ، خم شد و
 به او نگاه کرد و لبخند زد .



آهسته‌تر ، آهسته‌تر و آهسته‌تر . آن‌گاه سکوت کامل .
 سردی پیش می‌آید . يك توده‌ی انبوه و سپید سرما. می‌آید و چون
 ابری - یا کفنی - آقای ص. ص. م. را در خود فرو می‌برد . او ، در
 میان دریای بیکرانه‌ی ذره‌های سپید غوطه‌ور می‌شود . سبك می-
 شود . احساس انتقال می‌کند . مثل این که دارند بندهای گرانی را
 از دست و پایش باز می‌کنند ؛ بندهای بلند و تیره‌یی که به تمام
 رشته‌های اعصابش مربوطند . او حتا برق تیغه‌های درخشان
 خنجرهایی را که به بریدن این بندها مشغولند ، می‌بیند . ناگهان
 رها می‌شود. در میان سردی‌رو به تزايد و ذره‌های سپید و پرتلالتو،

به بالا کشیده می شود .

پیرمرد گفت :

«من فکر نمی کنم کار درستی باشد .»

آقای ص. ص. م. در حالی که به پیرمرد اشاره می کرد ، به مرد

گفت :

«آخر از من پول طلبکار است .»

مرد خندید :

«پول؟»

«بله . برای من شلوار و پیراهن خریده .»

«بله . برای ایشان شلوار و پیراهن خریده ام . اما باور کنید

از نظر دیگری می گویم که کار درستی نیست .»

مرد قیافه ی سختی به خود گرفت .

« من کار دارم ، آقای ص. ص. م . بهتر است هرچه زودتر کار

را تمام کنیم .»

آقای ص. ص. م. گفت :

«از شما خوشم نیامد . چرا گور مرا سرد کردید ؟»

مرد گفت :

«ما از هردو به حد وفور داریم . چه فرقی می کند ؟»

پیرمرد خندید . ماه در پس تکه یی ابر پنهان شد و تاریکی

با سکوت دست داد .

مرد گفت :

«خب؟»

آقای ص. ص. م. گفت :

«هیچ . تمامش کنید .»

«پس جدی است ؟»

«البته ، البته .»

«حتمن از آن جا خوشتان آمده .»

«من قبلن هم يك بار آن جا بوده ام .»



ابر کنار می رود . که دلش این را می خاست ؟ خورشید از پس
ابر آشکار می شود . هنوز تك تك دانه های باران بر سرشان می بارد .
از هم جدا می شوند و بارانی بردوش او می افتد . آزادانه ، سربلند
می کنند ، به آسمان می نگرند ، و با آسودگی سینه شان را از هوای
پرطراوت پس از باران پر می کنند . در خاور برسینه آسمان ،
قوس و قزح نشسته است . ترکیب پرتحسین رنگ ها . می ایستند و -
در خیابان بلند وساکت و خلوت و پر طراوت باران ، - به آن
نگاه می کنند .



«بله . می دانم .»



آقای ص. ص. م. احساس می کند که دارد حال طبیعی اش را
از دست می دهد . از سرما کرخ و بی حس می شود چیزی هست که
دارد از دست می رود . يك کار غیرعادی - یا عادی - در شرف انجام
شدن است . کسی کسی را آواز می دهد . پرنده یی در اعماق
جنگلی دور دست و آفتاب پذیرفته ، پرنده یی را می خاند . نهالی
کوچک و شکننده ، در کنار جویی دور افتاده ، در گوش پونه یی
تنها ، زمزمه می کند . شاید آری ، شاید هم نه . آقای ص. ص. م.

می‌داند که دارد محو می‌شود، دارد كوچك كوچك می‌شود. كوچك، كوچك.

مرد گفت:

«هیچ می‌دانید که این از آن معدود بارهایی است که من این‌گونه به سروقت کسی می‌روم.»

«حدس می‌زنم.»

پیرمرد به آقای ص. ص. م. گفت:

«رنگ شما پریده.»

آقای ص. ص. م. گفت:

«از سرما است.»

مرد گفت:

«بیایید بیرون، این جا گرم است.»

آقای ص. ص. م. گفت:

«شما چرا دورتر نمی‌روید؟»

مرد گفت:

«من سه لیست دارم. یکی برای آن‌هایی که به مرگ معمولی می‌میرند. یعنی یا پیر می‌شوند و می‌میرند و یا در تصادفی کشته می‌شوند. یکی برای آن‌هایی که خودکشی می‌کنند، و یکی هم برای آن‌هایی که خودشان مرا می‌خوانند. این لیست آخری، تقریباً همیشه سپید است. می‌دانید، معمولن کسانی که سروکارشان با لیست سوم است، برای من ایجاد دردسر می‌کنند. چون وارد شدن به این لیست، تشریفات زیادی دارد. گویا برای شما گفتم که من کار دارم. بنابراین من سعی می‌کنم که هرچه زودتر این کار را فیصله

بدهم . می بینم که خیلی سردتان است . راستی این آقا که کنار شما نشسته ، در قضیه دخالتی دارد ؟ منظورم این است که ایشان هم باشما می آیند ؟»

پیرمرد که چشم به دهان مرد دوخته بود ، گفت :
«نه خیر آقا ، خیلی معذرت می خاهم . بنده چند فقره کار دارم که باید بکنم . شاید يك چند سالی طول بکشد .»
آقای ص. ص. م. گفت :

«خواهش می کنم شروع کنید . اگر بدانید چه قدر سردم است ؟»
مرد لبخند زنان گفت :

«می دانم . می دانم . می دانم .»
و اضافه کرد :

«اگر دیگر حرفی ندارید و می خواهید وارد اصل مطلب بشوید ، بگویم که بنویسند .»

آقای ص. ص. م. با شگفتی گفت :
«چه کسی بنویسد ؟»

پیرمرد از مرد پرسید :

«من می توانم باشم ؟»

مرد گفت :

«البته پدرجان ، البته .»

و رو کرد به آقای ص. ص. م.

«قبرتان اندازه هست ؟»



«حالا خوب هست ؟»

«شما چه کار دارید . بگذارید به انتخاب من .»

هر دو می‌ایستند در صف. این آخرین «شما» ها را باید به یاد نگاه داشت. زمانی - شاید - خواهد رسید که از این روز حرف بزنند و بگویند: «آهان! اون روز یادته؟ اون آخرین روزی بود که به هم دیگه شما گفتیم.»

او به پس‌رکی که پارچه‌یی را بر روی کفشش می‌کشد و در همان حال، چشم‌هایش منتظر و مضطرب به بالا دوخته شده است، پر خاش می‌کند:

«برو بچه! برو!»

دختر لب‌خند می‌زند:

«نه، کاریش نداشته باشید. گناه داره.» و در کیشش را می‌گشاید. بعد هر دو به هم نگاه می‌کنند و لب‌خند می‌زنند. او، دست پیش می‌برد تا دست دختر را بگیرد.



رنگ سرخ. سرخ. سرخ. همه جا سرخ. آقای ص. ص. م. می‌پرسد: «این جا جهنم است؟ معذرت می‌خواهم آقایان، اینجا جهنم است؟ لطفن مرا راهنمایی کنید. من نشانی دارم. یعنی، فکر می‌کنم.» و هیچ پاسخی را انتظار نمی‌کشد. در میان دو دیوار سر به آسمان کشیده‌ی سرخ که در دو سویش است، پیش می‌رود. در زیر پا، دیواری سرخ؛ در بالای سر، دیواری سرخ. تونل. يك تونل سرخ. فکر می‌کند امری به حالت عادی‌اش باز می‌گردد. ریل را درست می‌کنند و قطار را دوباره بر آن می‌اندازند. قطار سوت زنان به راه خواهد افتاد. دیوارها که تمام می‌شود، به يك محوطه‌ی باز و وسیع می‌رسد. محوطه‌یی که از هیچ طرف نهایی‌تی درش پیدا نیست. رنگ سرخ هم چنان حاکم.

آقای ص. ص. م. مثل برگ تنها و کوچکی که از انتهای نهر حقیری به داخل دریایی- ویا اغیانوسی- بیفتد ، از پایان دیوار در عمق سرخی فرو می افتد . سپس به راحتی ، در آن دور دست ها ، آن مجسمه ی چشم بسته را می بیند . آن گاه ، به رنگ سرخ سلام می گوید .



آقای ص. ص. م. گفت :

«بله . البته گور من نیست ، اما خوشبختانه اندازه است .»

مرد گفت :

«لطفن دراز بکشید تا من بینم . می دانید ، اگر اندازه نباشد

و باعث ناراحتی شما بشود ، -»

آقای ص. ص. م. حرف مرد را برید و گفت :

«اندازه است ، من می دانم . قبلن دراز کشیده ام .»

مرد گفت :

«دراز بکشید .»

آقای ص. ص. م. گفت :

«آخر سرد است .»

پیرمرد دستش را درگور کرد و خطاب به مرد گفت :

«راست می گوید . سرد است .»

آقای ص. ص. م. دراز کشید در ته گور . سرمای زمین

لرزاندش . دست هایش را به هم غلاب کرد و دندان هایش به هم

خورد . گور اندازه بود . در بالای سر آقای ص. ص. م. ؛ در ته

آسمان ؛ ماه از زیر ابر بیرون می آمد . آقای ص. ص. م. با خود

فکر کرد که دیگر دارد تمام می شود . او به سهم خود گرد دایره

گشته است. او کفش و پیراهن سهم خود را پاره کرده و از اکسیژن وازت به نسبت يك پنجم و چهار پنجم استفاده کرده است. به سهم خود خندیده، گریسته، دروغ گفته، جماع کرده، سلام کرده، و حالا دیگر باید انتها باشد. کمی آسودگی. آسودگی؟ شاید. این بار دیگر باید بماند تا حساب‌ها همه روشن شوند. آن‌جا! آن‌جا چه خبر است؟ شاید سهمی هم برای او باشد. سر مرد، جلوی ماه را گرفت:

«از دراز کشیدن لذت می‌برید؟»

آقای ص.ص.م. به شتاب برخاست:

«خاهش می‌کنم زودتر تمام کنید.»

مرد به پیرمرد گفت:

«این گور مال کی بود؟»

پیرمرد، خنده‌کنان گفت:

«راستش این‌جا مال زنی بود که عاشقش شب اول قبر آمد و

نعلش را بیرون کشید. بعد هردو باهم گم شدند.»

مرد به آقای ص.ص.م. گفت:

«خب حالا که صاحب ندارد، اشکالی در بین نیست.

می‌تواند مال شما باشد.

آقای ص.ص.م. گفت:

«شروع می‌کنید؟»



«تموم کنیم دیگه.»

دختر دست به سوی او دراز می‌کند. خیابان‌ها رفته رفته

خلوت می‌شوند. باد سردی می‌وزد و موهایشان را پریشان می‌کند.

نور چراغ‌های کنار خیابان ، بر اسفالت خیس می‌افتد و منعکس می‌شود . تکه‌های بزرگ ابر ، روی هم انباشته شده و آسمان را ، سراسر ، اشغال کرده است ؛ ابرهای خاکستری . باد تندتر می‌شود . شاید بقال بی‌کاری در دکان گرمش ، از پشت شیشه ، در حالی که دست در جیب شلوارش کرده و ایستاده ، آن‌ها را می‌نگرد . دست هم‌دیگر را می‌گیرند .

«بله دیگه . خیلی وقته که این جا ایستاده‌ییم .»

«خدا حافظ .»

دست دختر سرد است . دست دختر گرم است . دست‌هایشان درهم می‌ماند .

«خدا حافظ .»

دختر می‌رود و از او دور می‌شود . بعد ، برمی‌گردد و نگاهش می‌کند . می‌بیند که ایستاده . می‌خواهد بایستد . شاید می‌خواهد بپرسد : «نمی‌رید خونه ؟» او ، دست تکان می‌دهد و رو بر می‌گرداند . وانمود می‌کند که می‌خواهد برود . دختر دست تکان می‌دهد و می‌رود . او می‌ایستد . تاریکی از همه طرف دختر را در خود می‌گیرد و لحظه به لحظه او را بیشتر در ژرفای خود فرو می‌برد . فقط ، وقتی از زیر چراغی می‌گذرد ، نور کدر و مات آن ، برای دمی چند بر بدن ظریف و موهای بلند و سیاهش می‌تابد و آن حرکت شیرین راه رفتنش را که به موجی پیوسته آینده ، می‌ماند ، آشکار می‌کند . آن‌گاه فقط خیابان . «دیگر برنگشته است ؟» شاید آری . شاید هم نه . ولی رفته است . او ، برمی‌گردد و به راه می‌افتد . هوس می‌کند که يك ستاره ببیند . سربلند می‌کند و به آسمان برابر تیره‌ی خوفناك می‌نگرد .



مرد گفت :

«اوه ، نه . این فقط دربارهی گور بود . من يك سووال دیگر هم از شما دارم .»

آقای ص. ص. م. گفت :

«چه سووالی ؟ مگر امشب شب اول قبر است ؟»

مرد گفت :

«من که گفتم . مردن شما با مردن دیگران —»

آقای ص. ص. م. بی حوصله گفت :

«خیلی خوب . خیلی خوب . هرچه می خواهید پرسید . فقط کمی تندتر .»

پیرمرد گفت :

«حق با ایشان است . این تو خیلی سرد است . اگه بشود کار را زودتر تمام کرد ، خیلی خوب است . روبه آقای ص. ص. م. کرد . راستی اجازه می فرمایید وقتی که مردید ، من روی گورتان خاك بریزم ؟»

آقای ص. ص. م. گفت :

«اوه ، البته . به غیر از شما که این جاکسی نیست . / به مرد اشاره کرد . / ایشان هم که از این کارها نمی کنند . راستی از بابت پول هم متاسفم . می بینی که فعلن کاری نمی توانم بکنم . شاید بعدن دوباره برگشتم و تلافیش را در آوردم . / لبخند زد . / فعلن که من در گذرم . می آیم و می روم . شاید هم آن طرف توانستم کاری برایت بکنم .»

مرد گفت :

«دلیل این کار شما چیست؟»

آقای ص. ص. م. گفت :

«این يك امر شخصی است . به کسی مربوط نیست .»

مرد گفت :

«ولی من باید در لیستم علت این کار را قید کنم .»

آقای ص. ص. م. گفت :

«من سردم است . احتیاج به حرارت دارم . از من دور شوید .»

مرد با سندلیش از آقای ص. ص. م. دور شد ، به طوری که

اکنون او ، فقط بالاتنه و قسمتی از پشتی سندلی را می دید . گور

گرم شد . آقای ص. ص. م. احساس کرد که دارد حوصله اش سر

می رود . فکر نمی کرد مردن این قدر زحمت داشته باشد . چه قدر

خوب بود اگر مثل دفعه ی پیش خودکشی می کرد و گرفتار این

سووال های بی معنی و چرند که فقط به درد گذشتن زمان می خورد،

نمی شد . اما دیگر کار از کار گذشته است . باید صبر کرد تا تمام

شود . صبر .



هوا - آقای ص. ص. م. ناگهان به یاد می آورد - کاملن

مطبوع است و سرخی منحصرن رنگی است نه حاکی از آتش . از

میان ردیف های بی نهایت سندلی های سرخ رنگ می گذراندش و

يك سندلی به اش نشان می دهند . به پشت سرش نگاه می کند و

تا غایت دیدش سندلی می بیند . سندلی ها پیوسته پر و خالی می -

شوند . آقای ص. ص. م. برمی خیزد و پیش می رود . از میان ردیف

سندلی ها رد می شود و به جلو می رود . بعد ، در محوطه یی باز ،

جلوی میز رییس دادگاه می ایستد . رییس دادگاه زنگ می زند و

آیینکش را به چشمش مرتب می‌کند. دادستان شروع به خاندن ادعانامه‌ی قطوری می‌کند که روی میزش است. وکیل مدافع، سرفه می‌کند و گاهی، در وسط حرف‌های دادستان می‌دود. رییس دادگاه زنگ می‌زند. دادستان دشنام می‌دهد. وکیل مدافع با مشت بر میز جلوی رویش می‌کوبد و متن دفاعش را که از روی میز بلند می‌شود، می‌گیرد و سرجایش می‌گذارد. رییس دادگاه به هردو اخطار می‌کند. آقای ص. ص. م. به نگهبان‌هایی که در دو سویش ایستاده‌اند، لبخند می‌زند.

آقای ص. ص. م. گفت:

«دلم می‌خواهد؛ همین.»

مرد گفت:

«باشد. من هم همین را می‌نویسم.»

پیرمرد گفت:

«اگر کار نداشتم، من هم دلم می‌خواست بیایم.»

مرد گفت:

«خیلی خوب. دیگر کار تمام است. بقیه‌اش را خودتان در آن طرف درست می‌کنید. گویا زیاد به هم صحبتی با من علاقه‌ی ندارید، بنابراین تمامش می‌کنیم.»

آقای ص. ص. م. گفت:

«آه، آن‌جا دیگر چه چیزهایی می‌خواهند از ما پرسند؟ این چه مسخره‌بازی است. چرا این همه از آدم سووال می‌کنند. چرا يك دقیقه آدم را رها نمی‌کنید که آزاد باشد؟»

نور چراغ کم شد. مرد گفت:

«آزاد است.»

پیرمرد گفت :

«من برم این چراغ را نفت کنم و برگردم . بی زحمت صبر کنید تا من هم بیایم . دلم می‌خواهد مردن آقای ص.ص.م. را ببینم.»

و چراغ را در دست گرفت و برخاست . گور را دور زد و به جانب اتاقش راه افتاد . مرد خطاب به او گفت :

«اصلن دیگر نمی‌خواهد بیاوریش . بگذار باشد . در ضمن زود بیا که من کار دارم . / رو به آقای ص.ص.م. کرد . / پیرمرد ها گاهی اوقات موجودات جالبی هستند . آدم دلش نمی‌آید که برنجانندشان . راستی این تاخیر درکار ، برای شما که اشکالی ندارد ؟ هان ؟ بله ، پیرمرد ها را می‌گفتم . مخصوصن آدمی مثل من که می‌داند به زودی سروکارش با آن ها خواهد بود ، هیچ وقت راضی نمی‌شود که کوچکترین ناراحتی برایشان به وجود بیاید.»

آقای ص.ص.م. در حالی که از گرمای گورش لذت می‌برد، گفت :

«بله ، آدم‌های جالبی هستند . اما فقط بعضی شان .»

مرد از روی سندلی برخاست و شروع به قدم زدن کرد :

«چرا نمی‌آید بیرون ؟ هرچه باشد از گور شما گرم‌تر است.»

«نه ، قربان شما . خسته‌ام . همین جا بهتر است . خدا کند این پیرمرد خابش نبرد و زود برگردد تا کار را تمام کنیم.»

«دفعه‌ی پیش شما خودکشی کردید ، نه ؟»

«بله.»

«با چه وسیله‌یی؟»

«تناب.»

«چه طور است؟»

«بد نیست.»

«درد نمی‌آورد؟»

«زیاد، نه. اما من چون خودم را پرت کردم، گردنم

شکست.»

«بله، بله. در این حالت اگر آدم پرت بشود، گردنش می -

شکند. من این بار این کار را برای شما بسیار راحت تمام می‌کنم.»

«خیلی از لطف شما متشکرم. می‌شود بگویید چه طور؟»

«با قرص خاب خوب است؟»

«عالی است. عالی است. اول خاب، بعد بی‌هوشی، بعد

اغماء، بعد مرگ. نه؟»

«بله.»

ناگهان ماه پنهان شد. مرد گفت:

«بیا این‌جا بینم، پسر!»

ماه آشکار شد. آقای ص. ص. م. جوانی را دید که در کنار

مرد ایستاده است.

مرد گفت:

«برو آن شیشه‌ی قرص خاب را با يك لیوان آب بیاور بینم.»

جوان گفت:

«متأسفم قربان، قرص خاب تمام شده. تقریباً چند دقیقه

پیش از آمدن‌تان به این‌جا. سندوغ جدیدش هم هنوز نرسیده.

اما کارد و تپانچه و سموم مختلف و ترياك داریم. می‌خواهید؟»

مرد به آقای ص.ص.م. نگاه کرد . آقای ص.ص.م. به
 نشانه‌ی نفی سرتکان داد .
 مرد به جوان گفت :
 «نه ، از این‌ها نمی‌خواهم . چرا زودتر ترتیش را ندادید که
 قرص خاب بیاورند ؟ مگر نمی‌دانید که من همیشه لازم دارم ؟
 برو !»

جوان دور شد . مرد به آسمان نگریست و گفت :
 «حالا چه کار کنیم ؟»



«حالا چه کار کنم ؟»

در نهایت خستگی می‌ایستد . شب به نیمه نزدیک می‌شود .
 دیگر حوصله‌ی پیاده روی ندارد . به اطرافش نگاه می‌کند . در آن
 سوی خیابان ، نیون‌های روشن وجود کافه رستورانی را به او
 آگاهی می‌دهد . تسلیم نیون‌های روشن می‌شود و به آن سوی
 خیابان می‌رود . از پله‌های بلند کوچک پایین می‌رود ، در کافه را
 می‌گشاید و سلام دودسیگارها و بوهای مختلف و فریادهای مستانه
 و آوازهای نیمه شب را می‌پذیرد . می‌نشیند سرب میز و چشم‌هایش
 را می‌بندد . کافه گرم است و او ، فکر می‌کند که به زودی غرق
 در رخوت خواهد شد .



دادستان حرف می‌زند ، وکیل مدافع حرف می‌زند . رییس
 دادگاه حرف می‌زند . آقای ص . ص . م . می‌خواهد بنشیند .
 دونگهبان زیر بازوهایش را می‌گیرند و بلند می‌کنندش . او به
 نگهبان‌ها لبخند می‌زند . وکیل مدافع حرف می‌زند . رییس دادگاه

حرف می‌زند .

✱

او، باچشم‌های خسته و خاب آلود می‌کوشد که بتری‌های روی میزش را بشمرد . دستش سنگین است و از روی میز بلند نمی‌شود .
بادسرد بیرون به یادش می‌آید و وسوسه‌اش می‌کند . دودستش را به لبه‌ی میز می‌گیرد و اخم‌هایش را درهم می‌کند . سدایی از دور می‌گوید :

«حساب کن .»

✱ ✱

«حساب کردم دیدم حرف شما درست است . چراغ را گذاشتم
و تنها آمدم . ماه که هست .»
پیرمرد دوان دوان آمد و ایستاد کنار گور . آقای ص. ص. م.
گفت :

«آه از این شانس بی‌پدر و مادر من .»

مرد گفت :

«فکرش را نکنید . درست می‌شود . / کمی مکث کرد . /
کارد هم بدنیت‌ها . البته خودتان بهتر می‌دانید اما من فکر می‌کنم
کارد و تپانچه و سم هم بدنباشند . خیلی‌ها برای مردن از این‌ها
استفاده می‌کنند .»

پیرمرد گفت :

«ترياك . از ترياك خیلی استفاده می‌شود .»

مرد نشست روی سندلیش و گفت :

«اتفاقن راست می‌گوید . هرچند کمی تلخ است ، اما با

قرص خاب فرقی ندارد . آن را انتخاب کنید .»

آقای ص. ص. م. چهار زانو درگور نشست و همان گونه که دست بر زمین می کشید ، گفت :

«بگذارید این سنگی را که زیر من است پیدا کنم ؛ به هیچ وجه قابل تحمل نیست. / سنگ را پیدا کرد و از گور بیرون انداخت و دوباره به همان وضع پیشین نشست. / از تریاك خوشم نمی آید، تلخ است. یعنی خیلی تلخ است.»

«تپانچه؟»

«نه.»

«کارد؟»

«نه ، نه.»

«عجب. پس باید فعلن از مردن منصرف بشوید تا قرص خاب

برسد»

«منصرف بشوم؟»

«خب وقتی شما از این وسایلی که موجود است هیچ کدام را انتخاب نکنید ، چه چاره‌ی دیگری هست؟



حرارت بخاری به زودی اتاق را گرم می کند. دردسرش کمی آرام می شود. به دنبال استفراغ دوم، احساس سبکی و راحتی می کند. صفحه‌ی روی گرام می گذارد و دراز می کشد روی تخت خاب. خابش نمی آید. درحالی که اکنون ، بیش از هر زمان دیگری به خاب احتیاج دارد. احتیاج دارد که بخابد و تمام این تصاویر غریب و نا مانوس و پرمالخیولیا را از خاطر دور کند ، تمام سایه‌ها را از یاد برد ، تمام خاطره‌های چندیش آور این روز و دیگر روزها را از سندوغ حافظه‌اش بیرون بکشد و در سبد آشغال‌های

جلوی در بیندازد. نگاه می کند به شیشه‌ی پَرقرص خاب‌ها که روی میز کنار تخت خابش است.

* * *

آقای ص. ص. م. به خاب رفته است. تکانش می دهند. يك دفعه از جا می پرد و سرپا می ایستد. بازوهایش را از میان دست‌های دو نگهبان بیرون می کشد و لباسش را مرتب می کند. رئیس دادگاه، بی این که به او نگاهی بکند، شروع به خاندن رای دادگاه می کند. دادستان و وکیل مدافع، آن دورها، کنارهم نشسته اند و گرم گپ زدند. آقای ص. ص. م. هیچ نمی فهمد. برمی گردد و به نگهبان‌هایش لبخند می زند. رئیس دادگاه می نشیند و شروع به تمیز کردن آیینکش می کند. نگهبان‌ها به پشت آقای ص. ص. م. می زنند و او را به پیش می رانند. دست‌هایش را دست‌بند می زنند و می نشانندش روی یکی از آن سندلی‌های سرخ. او، احساس می کند حال گوسپندی را دارد که به زور سرش را درجوی آب - یاد رکاسه‌ی آب - می کنند تا کمی آب بخورد. آقای ص. ص. م. شروع می کند به نعره کشیدن، از ته دل فریاد می کشد و به نگهبان‌ها که باهم صحبت می کنند، نگاه می کند. خودش را رها می کند روی سندلی. تکیه‌اش را به عقب می دهد و هم چنان که فریاد می کشد سرگرم تماشای اطرافش می شود.

* *

یادم هست که يك بار دیگر، در مورد يك آدم دیگر هم همین‌طور شد. او هم خودش شخص مرا دعوت کرد که وسیله‌ی مردنش را فراهم کنم، و او هم اتفاقن فقط قرص خاب می‌خواست که آن موقع - مثل حالا - نداشتیم. شخص بسیار معروفی است که شاید شما هم

بشناسیدش ، اما چون از من خاهش کرده که اسمش را به کسی نگویم ، بنابراین از بردن نامش معذورم . بله . به ایشان گفتم : آقای فلانی قضیه این طور است . قرص خابمان تمام شده و این کار کمی معطلی دارد . پرسید : مثلن چه قدر ؟ گفتم : در حدود يك ساعت شما . گفت مانعی ندارد . مرا برد در اتاق کارش . نشستیم باهم چای و قهوه خوردیم و شترنگ بازی کردیم و از سیاست حرف زدیم . يك ساعت هم گذشت و قرص خاب نرسید . آخر سر گفت : خیلی از حضورتان پوزش می‌خاهم . من دیگر بیش از يك ساعت نمی‌توانم تامل کنم ، می‌دانید ، من واقعن گرفتارم و خیلی کاردارم . فکر می‌کنم با این وضعیت بهتر باشد فعلن منصرف بشوم . و به این طریق منصرف شد . الان يك بیست سالی می‌شود . هنوز هم زنده است .»

آقای ص . ص . م . گفت :

«شما از آن وقتی که آمده‌یید تا به حال حتا يك کلمه حرف

حسابی نزده‌یید . هرچه گفته‌یید برای وقت گذرانی بوده .»

پیرمرد نشست . مرد گفت :

«شما این طور فکر می‌کنید ؟»

آقای ص . ص . م . باخشم تمام گفت :

«فکر نمی‌کنم ، اطمینان دارم .»

مرد گفت :

«آرام باشید . آرام باشید و صبر کنید .»

آقای ص . ص . م . گفت :

«هان ! برای من قصه می‌گویید . برای چه ؟ که مرا منصرف

بکنید ؟ که این بار را از دوش خودتان بردارید ؟ از کجا معلوم است

که قرص خاب هم نداشته باشید؟»

مرد گفت:

«شما به من نسبت دروغ می‌دهید.»

آقای ص. ص. م. گفت:

«وقتی که دروغ می‌گویید -»

پیرمرد وسط حرف آقای ص. ص. م. دوید و گفت:

«آقایان، آقایان! صبر داشته باشید. آخر برازنده‌ی شما

نیست. سوء تفاهمی پیش آمده که رفع می‌شود. این که دیگر سدا

بلند کردن ندارد. / رو به آقای ص. ص. م. کرد. / ایشان قصد

كمك به‌شمارا دارند، چرا بیهوده فکر می‌کنید که می‌خواهند گولتان

بزنند؟ حتمن این انتظار شما را ناراحت کرده. کمی دندان برجگر

بگذارید و تحمل داشته باشید. می‌خواهید يك لیوان آب خنك بیاورم

تارفع عصبانیتتان بشود؟»

آقای ص. ص. م. هیچ نگفت. مرد، دست به موهای

پرپشتش کشید و به آسمان نگاه کرد.



شیشه‌ی قرص خاب را از روی میز برمی‌دارد و پیش چشم

می‌گذارد و به آن خیره می‌شود.

چند ضربه به در. در باز می‌شود و او به درون می‌آید. در

يك جامه‌ی نازك و بدن نما. نه، نه. لخت. لخت لخت. نه، لخت

لخت نه، جوراب‌های سیاهش را به پا دارد. در باز می‌شود و او

لخت لخت- تنها با جوراب‌های سیاهش- به درون می‌آید. باچشمانی

که برق می‌زند و پستان‌های لمس نشده و بکری که گویی دهان

پاك کودک‌کی که در آسمان است، آن‌ها را می‌مکد و به بالا می‌کشاند.

بابدنی سپید که از هر حرکت کوچکش دنیایی تمنا می‌ریزد. بالبخند. اتاق تاریک می‌شود و کمی بعد ، نفس‌های گرم و تند و کوتاه او را بر روی صورت خود احساس می‌کند . نه ، نه . اتاق تاریک می‌شود و کمی بعد ، دست‌هایی گرم و لطیف ، لحاف او را به کنار می‌زنند و دگمه‌های پیراهنش را می‌گشایند .

به شیشه‌ی قرص خاب نگاه می‌کند و نیم‌خیز می‌شود . لیوان روی میز است ، اما تهی از آب . برمی‌خیزد که لیوان را از آب پر کند .



آقای ص . ص . م . زیرچشمی به مرد نگاه کرد که هم‌چنان نشسته و چشم به آسمان دوخته بود . احساس کرد که مرد خشمگین است . رو که برگرداند ، نگاهش بانگاه پرملاحت پیرمرد مواجه شد . شانه بالا انداخت و دراز کشید ته‌گور . گور گرم و مطبوع بود . به پهلوی خابید ، اما دیوار خاکی جلوی چشمانش ، مثل سدی جلوی فکرش را می‌گرفت. دوباره به پشت خابید و به بالا نگاه کرد . هم‌چنان ماه بود و آسمان کاملن بی‌ابر . فکر کرد شاید آن ابرهایی را که کمی پیش روی ماه را پوشاندند ، به تصور دیده . چنین شبی و چنین آسمانی و ابر ؟ تصور ابرخطای محض بود . پس چه طور چند دقیقه‌ی پیش ماه پنهان شد ؟ دستی به داخل گور کشیده شد و معلق ماند . آقای ص . ص . م . دست را گرفت و تکان داد . صدای پیرمرد بلند شد :

«خسته شدم ، دراز کشیدم .»

مرد هم چنان به آسمان نگاه می‌کرد .



آقای ص. ص. م. جای دست بندها را به میچ دست‌هایش می‌مالد و به اطرافش نگاه می‌کند. کمی سرپیش می‌کشد و از اوج بلندی، به زیر پایش می‌نگرد. يك دره؟ هرچه هست آن قدر ژرف است که نمی‌تواند کوچکترین چیزی در آن ته تشخیص بدهد. «اگر هلم بدهند؟» قلبش به تپش می‌افتد و ضعف بر تمام وجودش مستولی می‌شود. دو نگهبان او را پرتاب می‌کنند به پایین.



تمام قرص‌ها را در لیوان آب می‌ریزد و با تیغ‌هی چاقو آن را به هم می‌زند. «چند سال دیگه؟» زمان درازی است که گرام بیهوده می‌چرخد. آن را خاموش می‌کند. «دقیقه‌ها، ساعت‌ها، هفته‌ها،» به کنار پنجره می‌رود. نور چراغ‌های خیابان. پاسبانی که به آرامی می‌گذرد. سگی که در کنار درخانه‌یی خائیده. «ماه‌ها، سال‌ها.» شاید سگ سردش است، شاید سگ خیلی سردش است که دست‌ها و پاهایش را جمع می‌کند، که بی‌امید سرش را بلند می‌کند و به اطراف می‌نگرد، که زوزه‌یی خفیف می‌کشد. «همین طور، همین طور.» پتو را برمی‌دارد و به دوشش می‌اندازد. در را باز می‌کند و خارج می‌شود. سرد است. از پله‌ها پایین می‌رود و وارد خیابان می‌شود. سگ سداي پای او را که می‌شنود، دوباره سرش را بلند می‌کند. می‌رود پیش سگ. «موچ، موچ» می‌کشد. سگ نگاهش می‌کند. خیابان خیلی سرد است و سوز سختی می‌وزد. می‌نشیند کنار سگ. سگ بزرگی است با چشم‌های معصوم، سبیل‌های کوتاه و موهای قهوه‌یی. دست زیر دست‌های سگ می‌اندازد و بلندش می‌کند. بدنش سرد است. سگ نمی‌خواهد تسلیم شود، زوزه‌یی از روی اعتراض می‌کشد و خود را

سنگین رها می کند . اما وقتی اصرار را می بیند ، برمی خیزد . او دست برپشت سگ می گذارد و او را به طرف درخانه می برد . « کدوممون اعتراض می کنیم ؟ » یکی از پیراهن هایش را برمی دارد و به دور بدن سگ می اندازد و دگمه هایش را زیر شکمش می بندد . کمی گوشت پیدا می کند و می گذارد جلوی او ، و خودش هم می نشیند روی سندی . سگ به اطراف نگاه می کند . واضح است که خاب از سرش پریده . بومی کشد و دم تکان می دهد . دست هایش را بر زمین می کوبد و شروع به خوردن می کند . آن وقت سرش را به سوی آسمان بلند می کند و زوزه بی از روی رضا می کشد و می - نشنید روی پاهایش . دوباره به اطراف نگاه می کند و به او . او برمی خیزد و در کنار سگ چمباتمه می زند . دستی به سروگوشش می کشد و دست هایش را می گیرد و می کشد تا برود روی تخت خاب . روانداز را کنار می زند و سگ را که نمی خاهد تسلیم شود ، و شاید هم به ترس افتاده - تقریبین به زور می خاباند و روانداز را به رویش می اندازد . و برای آن که از برخاستنش جلوگیری کند ، شروع می کند به نوازش کردن سرش . سگ می خابد ، به چشم های او خیره می شود و نوازش ها را می پذیرد . کمی بعد چشم هایش به هم می رود . او برمی خیزد . نرم نرمک به سوی میز می رود و لیوان را برمی دارد . « هوای بیرون خیلی سرده . » به لیوان نگاه می - کند . سگ نفس های بلند و آسوده می کشد . « یه شب هم خودش یه شبه . اگه به لگدهای فرداش بیارزه . » آن چه را که در لیوان است ، سرمی کشد . « به مزه اش فکر نکن . به مزه اش فکر نکن . » آتش بخاری را تندتر می کند . می نشیند روی سندی و پتو را بردوشش می اندازد . سگ حرکت می کند و دست و پایش را تکان

می دهد وزوزه های کوتاه می کشد . «داره خاب می بینه .» از بیرون
سدای پای پاسبان به گوش می رسد . «شب داره تموم می شه .»



مرد برخاست :

«من باید بروم . خیلی معطل شدم . فکر می کنم این دفعه ،
از آن دفعه هایی است که قرص به کلی تمام شده و باید صبر کنیم
تا کارخانه تولید کند و بفرستد .»

آقای ص . ص . م . گفت :

«یعنی می گوئید امیدی نیست ؟»

مرد گفت :

« فعلن ، نه .»

پیرمرد از روی زمین برخاست و ایستاد :

«نمی شود حالا يك کاری بکنید ؟»

مرد گفت :

«خب اگر راضی به ترياك و كارد و این طور چیزها بشوند ،

من حرفی ندارم .»

آقای ص . ص . م . نشست در ته گور :

«كارد درد می آورد . ترياك خیلی تلخ است .»

مرد گفت :

«خدا حافظ .»

و در تاریکی دور شد . دونفر آمدند و سندلی را بردند .

آقای ص . ص . م . پاهایی را دید که به بالا کشیده می شد . پیرمرد

به آقای ص . ص . م . نگاه کرد :

«پس چی می شه ؟»

«هیچی.»

«آخه اون رفت.»

«می دونم.»

پیر مرد برخاست :

«حالا دیگه من برم چراغمو نفت کنم و بیارمش. قهقهه زد .

پس هنوز می شه من امید پولمو داشته باشم.»

و دور شد . آقای ص . ص . م . حال عجیبی داشت . دلش می خاست يك نفر را پیدا کند و تمام خشم و غضبی را که در دل داشت ، برسر او خالی کند . دراز کشید در ته گور و دستش را به سوی ماه بلند کرد . شب ، گویی ماه را از دست نمی داد . آقای ص.ص.م. به ماه گفت :

«امشب تو نمیری ؟»

ماه چیزی گفت که آقای ص . ص . م . نفهمید . گفت :

«منکه نفهمیدم چه گفتی.»

فکر کرد الان پیر مرد با چراغ شکسته اش می آید . دستش کم کم داشت پر از مهتاب می شد . موج بلندی از باد ، از بالای گور گذر کرد و مشتی خاك بر لباسش ریخت .

* * *

آقای ص. ص. م. سقوط می کند. هوا از زیر پایش می گریزد، تنوره کشان از اطرافش به بالا می رود و او را به ژرفی نامتناهی می لغزاند . بی این که چیزی را ببیند و امری را درك کند ، سقوط می کند . آن گاه ، زمانی می رسد که احساس می کند رنگ سرخ ، بویی از حرارت با خود دارد . دادستان حرف می زند . وکیل مدافع حرف می زند . رییس دادگاه حرف می زند . کم کم حرارت شدیدتر

می شود . رنگ سرخ ، به نحو جالبی زنده و جاندار است . گویی پوست بدن يك حيوان بی نهایت بزرگ است که دارد به تندی نفس می کشد . آقای ص . ص . م . لبخند زنان و هم چنان در حال سقوط - به خود می گوید : « بالآخره حرف به عمل رسید . بالآخره يك طوری شد . آه ... چه طور ممکن بود آن همه بلا تکلیف ماند . حتا این که آدم فریاد بزند : زنده باد اژدها ! ، بهتر از این است که به تکرار تسلیم شود . حتا به کام رنگ سرخ پر حرارت رفتن ، بهتر از در آن جا بودن است . دیوانگی است ! تصورش هم آدم را دیوانه می کند . آه ... چه آسوده و سبکبالم ، چه راحت و شادم ، چه - » ولی بدبختانه ، آقای ص. ص. م. مجبور می شود حرفش را ناتمام بگذارد و حیران و باور نکرده ، به آن چه رخ می دهد ، خیره بماند . حرارت فزاینده ، به تدریج کم می شود و رنگ سرخ ، از او دور می گردد . او ، بی حرکت می ماند . از دور صدای خنده ی بلندی به گوشش می رسد . صدای خنده های بلندی . بیشمار خنده . گیج و منگ به اطرافش نگاه می کند . به ماه بالای سرش ، در آسمان بی ابر ، به ردیف دراز سنگ های گور که در اطرافش برخاک نشسته اند . به پیرمرد که نشسته کنار گور او و متفکرانه به چهره اش خیره شده . به گوری که در آن دراز کشیده . به دست هایش که سرشار از مهتاب ، به سوی آسمان دراز است ، و لبخند می زند ، و صورتش را بالا می گیرد تا موج های گرم هوا ، نوازشش کنند .

آقای ص . ص . م . گفت :

«چه قدر دیر کردی ، پیرمرد .»

پیرمرد گفت :

«داشتم تو چراغم نفت می ریختم .»

آقای ص. ص. م. آهسته با خود گفت :
«حالا ؟»

پیر مرد گفت :

«عوضش با دست پراومدم . نگاه کن ، بین ، بین چه چیزها
باخودم آورده ام .»

آقای ص. ص. م. گفت :
«مثلن چی ؟»

پیر مرد گفت :

«مہتاب .»

آقای ص. ص. م. گفت :
«اینو که خودم هم دارم .»

پیر مرد گفت :

«باد خنك . باد گرم .»

آقای ص. ص. م. گفت :
«زحمت کشیدی .»

پیر مرد نیشخندی زد و گفت :

«یه چوب بلند و خوب و پردوام گردو که شمع بزنی زیر
دستت .»

آقای ص. ص. م. خندید . پیر مرد خندید . هردو باهم
خندیدند . سکوت گورستان انعکاس خنده‌ی ایشان را بلند و
بلندتر در خود پذیره می‌شد و از خود می‌راند . رنگ از رخ ماه
می‌پريد و در خاور آسمان، سپیدی بی‌فروغی پدیدار می‌شد. درجایی

دور، خروسی می‌خاند و در جایی دیگر، خروسی ندایش را پاسخ می‌گفت. و بادمدام و زنده‌ی درگورستان، رازی داشت که در گوش درخت قطور کهنسال تنهای گورستان، بگوید.

من و؛ دیگران، دیگران، دیگران

۱

آقای ص . ص . م . آرام خابیده است .

«شهدی حسین» [خاص .] سرفه می کند .

«شهدی حنیفه» [خاص .] زیرلب غرغر می کند .

«سعید» [عام .] کتاب قطوری را که در دست دارد ، باز

می کند. آیینکش را به چشمش مرتب می کند و «ف. ف. .» [عام .]

می گوید : «دوگیلاس سرخ همزاد .» «د. م. م. .» [عام. عام.] ؛

با قیافه‌ی آرام و مهربان ، به دنبال لیوان آبی که همیشه روی

میز - ی که این جا نیست - هست ؛ می گردد .

«منوچهر» [خاص .] روی گونه‌های سپیدش را چال می -

اندازد و دور از چشم همه لبخند می زند .

گورکن برمی گردد که ببیند آیا خبری هست ؟ مثل این

که آدامس بجود ، دهانش می جنبد به همه نگاه می کند . به سعید

نگاه می کند - : چرا قران می خاند ؟ - شهدی حسین لب سرطان

گرفته اش را تکان می دهد . گورکن خاک‌های زیادی را که در ته

قبر ریخته شده است ، بیرون می آورد. شهدی حنیفه پاکت ویژه‌ی

بیست تایش را از جیبش بیرون می آورد و به دنبال کبریت می گردد.

شهدی حسین زیرلب چیزی می گوید و برایش فندک می زند. سعید

آیینکش را برچشمش مرتب می کند و دست به پاپیونش می کشد .

آقای ص . ص . م . می خاهد برخیزد .

باد می‌وزد . درخت‌های کهن سال ، که آواره و ارتك و توکی
این جا و آن جا پراکنده‌اند ، غمگین‌اند . آقای ص . ص . م .
آسمان رامی‌بیند که يك سره‌آبی است . هرچه قدر که آسمان از
خورشید دورتر می‌گردد ، به خود رنگی سخت‌تر می‌گیرد .
خورشید در بالا است . باد می‌ایستد و باز می‌وزد . قبرها ، تا
چشم می‌بیند ، دراز ، و در نهایت آرامش کنارهم خاییده‌اند . اگر
تمام این آدم‌هایی که در قبرند يك دفعه برخیزند ، چه محشری به
پا خواهد شد ؟ آقای ص . ص . م . خنده‌اش می‌گیرد . هوا گرم
است . هوا گرم‌تر می‌شود . «د. م. م.» ، به‌سوی آقای ص . ص . م .
نگاه می‌کند . گلویش تکان می‌خورد ، حتمن دارد آب دهانش
را غورت می‌دهد . Weeping Premier سعید مضطربانه به
آسمان نگاه می‌کند ، می‌ترسد که باران بیارد ؛ بعد به سوی آقای
ص . ص . م . نگاه می‌کند . «ف . ف .» گویی دارد صلیب می-
کشد . «مشهدی حنیفه» ، جمله‌ی «شادروان هوشنگ ...» رامی-
پوشاند ؛ خسته است . «مشهدی حسین» باندی را که بر روی لبش
بسته ، بادیست فشار می‌دهد و از اثر درد لذت بخشی که در گونه‌اش
می‌دود ، چشم‌هایش را می‌بندد . دهانش را باز می‌کند تا نفس عمیقی
بکشد ؛ ولی در عوض می‌گوید : «بسم الله الرحمن الرحيم .» ته
سیگار مشهدی حنیفه دارد دستش را می‌سوزاند . «مشهدی حسین»
رو به آقای ص . ص . م . می‌کند . آقای ص . ص . م . گمان
می‌کند که او می‌خواهد چیزی بگوید . مشهدی حسین لب‌ور می-
چیند ، دل به دریا می‌زند و خم می‌شود به طرف آقای ص . ص . م . :
«آدم که نمی‌تونه یه هفته به یه هفته یه تومن پول گازبده ؟»
قدر است می‌کند و به اطرافش نگاه می‌کند . چشمش به سیگار

مشهدی حنیفه می افتد که دارد انگشتانش را می سوزاند ؛ خم به
پیشانی اش می افتد ، دولامی شود ، ته سیگار را از وسط انگشتان
مشهدی حنیفه بیرون می آورد و به سمت آقای ص . ص . م . پرت
می کند و لبخند می زند ؛ شرم آگین .

* * *

آقای ص . ص . م . می خواهد بلند شود . ناگهان سرش درد
می گیرد . می افتد .

* * *

د . م . م . «شلاق فرخ سپید و سیاه . کنسرسیوم .»
سعید : «چه راه درازی . چه راه درازی . بابل خرم دین را
باید بینم . يك ميليون قصیده از عمق بخارایی .»
ف . ف . : «باید برگردم . هرچند که خانه خالی باشد .»
مشهدی حسین : «می رم امیراعلم . به ام دوامی دن . می گن
بریزروش . روش کهنه می پیچن .»
مشهدی حنیفه . «تموم سیگارا دیگه خراب شده . هان ؟ نه ،
نه ، نه . از اون ها که ته اش سفیده نداری ؟ از اون بده .»
منوچهر : «با ماشین داشتیم می رفتیم . رل تو دست برادر
بود . دو طرف جاده درخت بود .»

* * *

نفسش تنگ می شود ، گلویش می گیرد . نفسش تنگ نمی-
شود . گلویش نمی گیرد . باد می ایستد . درخت ها همه غمگینند .
درخت ها با ارواح سخن می گویند . آقای ص . ص . م . سعی
نمی کند برخیزد .

* * *

د. م. م. بزاقی را که در دهانش ترشح نشده ، فرومی دهد .
 سعید پا به پا می کند . ف. ف. با دو دست صورتش را می پوشاند ،
 بغض کرده والان است که گریه کند . هوا گرم است و شاخه های
 درختان اصلن تکان نمی خورند . باد نمی وزد . خورشید هست .
 مشهدی حسین هم يك جمله را می پوشاند ؛ خسته است . مشهدی
 حنیفه سربه زیر دارد . جای سیگار بر انگشتانش است . منوچهر به
 همه پشت می کند . به آفتاب و درختان و هوا و قبرها و آدم ها ؛ و
 قهقهه می زند . خم می شود و برمی خیزد و دستش را بر شکمش می-
 گیرد . ف. ف. گریه اش را آغاز می کند . دست های د. م. م.
 می لرزد . می آوردشان جلوی چشم هایش و بانگاه های ترسان می-
 نگردشان . منوچهر می خندد و سعید به طرفش سنگ پرت می کند .



آقای ص. ص. م. خسته است . نمی خواهد برخیزد . نمی-
 خواهد جماع کند . نمی خواهد سلام کند . نمی خواهد گریه کند .
 آسمان صفایش را از دست می دهد ؛ آقای ص. ص. م. تکه های
 ابر را در چهار گوشه ی آن می بیند که به سوی هم می آیند . همه
 به آسمان نگاه می کنند . باد آغاز می کند .



د. م. م. - پشیمان . - : «آه ، چه بیهوده . آن همه برای
 چه کسی ؟» سعید - متفکر . - : «چه بیهوده . از صبح تا شب ، از بهار
 تا زمستان ، از خاک برخاک . و آخر هیچ .»
 ف. ف. - با دستمال کاغذی اشك هایش را پاک می کند . - :
 «فایده اش چیست ؟ .. بروم . خانه تهی است . خانه سرد است . در
 خانه هیچ کس مرا انتظار نمی کشد . اما بروم . تا نهایت شب .»

مشهدی حسین - درد لبش درجانش می پیچد ؛ نزدیک است که فریاد بزند ؛ خون به صورتش می دود. اعصابش کشیده می شود . لبش «دنگ . دنگ .» سدا می کند . - : چه کارکنم ؟ منو پاس می دن به هم دیگه . علی قصاب به ام خندید و گفت سرطانه، چراغ توریم پیشش گرو است .»

مشهدی حنیفه - اگر تکان بخورد ، ازهم واخاها رفت .- :
«من یه بار وسط برف ها مرده ام .»

منوچهر - قیافه ی غشنگش ، تلخ است . - : «ماشین رو به دره رفت ؛ برادرمو بردن زندون . مادرم خیلی وقت پیش ها مرد . فلج بود و راه نمی تونست بره . پدرم هم قراره بمیره .»



هوادم دارد . به نگر آقای ص . ص . م . می آید که مه دارد همه جا را پر می کند . درمیان ابرهای بی سر و ته که از هر بعدی خارجند ، فرشته های کوچک و ظریف در گردشند . تیروکمان های تلاییشان را در دست گرفته و دربی زمانی غوطه ورنند . ابر ازهرسو همه جا را پر کرده ، شاید هم مه . درخت ها به وضعی غم انگیز در میان مه تاب می خورند . درخت ها همه غمگینند . بادهم چنان می وزد . هوا گرم است . آقای ص . ص . م . خورشید رانمی بیند . دلش گرفته است . دلش نگرفته است . دیگر به اونگاه نمی کنند . سنگ گورها درمه غرق شده اند. مرده ها می کوشند که سنگ هاشان را کنار بزنند و برخیزند . همه به نفس نفس زدن افتاده اند . هیچ کدام به نفس نفس زدن نیفتاده اند . آقای ص . ص . م . گورکن را که آن سو ایستاده است ، ازیاد برده است . چه می خندد . چه می خندد .



د. م. م. يك قدم به عقب برمی دارد . مثل این که دارد زیر لب می گوید : « لاهه . » همین طور عقب عقب می رود . سعید کتابش را روی سرش می گذارد . همه به آسمان نگاه می کنند . شهدی حسین و شهدی حنیفه برمی خیزند و کتشان را محکم به دور خود می پیچند . ف. ف. دست به دامنش می گیرد . د. م. م. به عقب می رود . قطره های اشك پیایی از دو چشم منوچهر فرو می ریزد .



خورشید نیست، آسمان آبی، نیست. ابرها به هم رسیده اند . آسمان دژم است . توفان همه جا را پر می کند . درخت های کهنسال غمزده، بی هدف و گریان به هر سو خم می شوند . می رقصند . وحشت . مرده ها دیگر در تلاش برخاستن نیستند . ترس ، همه را سر جای شان میخکوب کرده . دیگر هیچ کس به آقای ص . ص . م . نگاه نمی کند . او همه را می بیند . او تنها خواهد ماند . او تنها می ماند . همه فرار می کنند . هر کدام از سویی . توفان خاك ها را به سرو صورتشان می پاشد . باد در لباسشان می پیچد . آقای ص . ص . م . دیگر نمی بیندشان . درمه و در هوای زرد و در گرد و خاك گم می شوند . آه ... اکنون آقای ص. ص. م. ! او تنها است گورکن نیز نیست . هم چنان توفان است . درخت ها با بیچارگی تسلیم بادند . دیگر کسی نیست که به آقای ص . ص . م . نگاه کند . سنگ گورها همه در غبار ناپدیدند . مرده ها ساکتند . همه انتظار می کشند . تنها سکوت است . و باران می بارد . و نفس ها تازه می شود !

۲

د . م . م . ، درحالی که لباس‌هایش خیس بود ، واردخانه شد . پسرش پیش دوید و متعجبانه نگاهش کرد. او رفت به اتاقش . حرارت بدنش بالا رفته بود . شاید که خون از روده‌هایش راه افتاده بود . داغ شده بود و زیر لب با خود حرف می‌زد . در بسترش دراز کشید. لبخند زد و گفت: «برای چه کسی؟» و دوباره به تلخی لبخند زد . اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود ، بغض راه گلویش را گرفته بود . گفت : «برای چه کسی؟»

* * *

سعید در را پشت سرش بست . جواب خدمتکار پیرش را داد و يك راست رفت سراغ کتابخانه‌اش . به ردیف کتاب‌ها نگاه کرد .

* * *

ف . ف . درزد . در باز شد . پیراهنش خیس خیس بود و به تنش می‌چسبید . رفت به اتاق خابش . ایستاد پشت پنجره و به بیرون نگاه کرد . به درخت خزان‌زده ، به آجرهای پرازبرگهای خشك و نیمه خشك ، به آسمان ، به توفان ، و به پشت بام‌های دور دست . بعد ، رو برگرداند و درمیان رنگ خاکستری تند ، صورتش رامیان دست‌هایش گرفت .

* * *

مشهدی حسین بتری عرق را گذاشت دست راستش . يك پك محکم به وافور زد و نشیوی آن را با درد لبش درهم کرد . سرطان

دردش می‌خندید : «همه‌اش پاس می‌دنبم به هم‌دیگه . یه آب سفید به‌ام می‌دن و می‌گن بریزروش .» به‌باند کثیف و چرك روی صورتش دست کشید : «علی قصاب تو روم خندید و گفت سرطانه .» يك استکان عرق بالا انداخت و روی تشك کثیفش افتاد . ذغال‌های سرخ وسط منقل نگاهش را کشیده بودند به خود . موش‌ها وسط تیرهای پوسیده و سیاه سقف می‌دویدند و سروسدا می‌کردند . دودترياك مثل يك بخار متراکم اتاق را پر کرده بود .

مشهدی حنیفه ، راه می‌رفت و فکر می‌کرد . دورتا دور شهر می‌گشت و فکر می‌کرد . باخودش حرف می‌زد و نمی‌دانست چه بکند . باران برسرش می‌بارید و آب از لباسش سرازیر بود . حیران و سرگردان بود . به زن فلجش که مرده بود ؛ که کرم گذاشته بود ؛ فکر می‌کرد . به پسرش که در زندان بود . به پسرش که با اتوبوس به ته دره افتاده بود .



منوچهر - در میان باران و هوای زرد و ردیف گورها و درختان غمگین و آسمان بدون خورشید - : «دو طرف جاده درخت بود . خورشید تو آسمون بود . جاده مثل مار بود . ماشین رفت طرف دره . ما همه مردیم .»



آقای ص . ص . م . ، می‌خابد ؛ آرام .

بیضی بسته‌ی برفین، برای
آقای ص . ص . م .

برف می‌بارید و هوا سرد بود . زمان درازی بود که برف می‌بارید و هوا نیز بسیار سرد بود . آقای ص. ص. م. نمی‌دانست که بارش برف از چه زمانی آغاز شده . او ، در آن میدان بیضی شکل بزرگ، روی يك نیمکت چوبی پوشیده شده از برف، نشسته بود و می‌کوشید که به برف فکر نکند. بهار. بهار. دانه‌های برف، درشت و سنگین ، به طور مدام و مسلسل از نقطه‌ی نا پیدایی به پایین سرازیر می‌شد . سراسر میدان بزرگ ، زیر پرده‌ی سپید و سنگین برف از نگر پنهان شده بود . سبزه‌ها ، نهال‌های کوچک و تنها ، بوته‌های گل ، آب استخرها - که یخ زده بودند - ساعت وسط میدان ، و حتا نرده‌های آهنی دور آن . آقای ص. ص. م. زوزه‌ی بلند آخرین موج هوای سرد را که شلاق کش بر سر و صورتش خورده بود ، نتوانست تحمل کند . دست‌هایش را از جیب پالتویش بیرون آورد تا برگردان پالتو را به دور گردنش بکشد و از توپیدن های بی‌انقطاع و پیایی باد در امان باشد . «می‌دانید ؟ ... آری ، آری ... من چراغی روشن در يك دست خاهم گرفت و با دست دیگرم سایه‌بانی برپیشانی‌ام خاهم ساخت . شالم را بر کمرم سفت خاهم کرد و حلقه‌ی چشمانم را تنگ خاهم ساخت . به بازار بزرگ خاهم رفت و به جست و جوی انسان خاهم پرداخت .» ولی برف ، برگردان پالتو را يك سره پر کرده بود . آقای ص. ص. م. برف‌ها را با دست تکان داد . دستمالش را از جیب شلوارش - همان‌طور که نشسته بود - بیرون آورد و باقی مانده‌ی برف‌ها را از برگردان پالتو پاک کرد . دستمالش را تا کرد و در جیب گذاشت و برگردان را به دور گردنش انداخت . لرزید و چشم‌هایش ، گشاده ، به رو - به‌رویش خیره ماند . بهار . بهار . در خیابان آن‌سوی میدان ،

اتوبوسی آرام آرام و محتاط می‌گذشت . پنجره‌هایش بخار کرده بود و شبخ متراکم آدم‌ها، دور و محو ، به چشم می‌خورد. ازدرون اتومبیلی که از پشت سرش می‌گذشت ، صدای بچه‌گانه‌یی فریاد زد : «باباجون ، باباجون ! آدم برفی ، آدم برفی !» آقای ص.ص.م. برنگشت تا به پشت سرش نگاه کند . فقط با خود گفت: «باید بلند شوم و راه بیفتم . این جا هوا خیلی سرد است . برف امانم نمی‌دهد. برف. راستی گویا زمانی در میان این سبزه‌های سپید، گل سرخ‌های غشنگی بوده . نهال‌های سبز و شاداب و بوته‌های جوان . این، مال زمانی است - حتمن دیگر - که برف نمی‌باریده . اگر بخاهم ، باید از کسی پرسیم که آن زمان‌ها در این جا بوده . او به من خواهد گفت .» رو به سمت دیگر نیمکت کرد : «ببخشید خانم ، ببخشید آقا . شما پیش از این‌ها ، زمانی که برف نمی‌بارید و بهار بود - بهار . بهار . - در این جا نبوده‌اید ؟ آیا آن زمان‌ها بوته‌های جوان و گل‌های سرخ در این جا شادمانه نفس می‌کشیدند؟ آه ! گمان نکنید که من نشسته‌ام این جا تا برف‌ها آب شوند و گل‌های سرخ را ببینم ؛ نه، نه . بلکه تنها نشسته‌ام چون ، باید . به من گفته‌اند که بنشینم . آه ، به شما هم چنین حرفی زده‌اند ؟» لبخند زد . کلاهش را از سر برداشت و سرخم کرد . برف از روی کلاهش به پایین ریخت . کلاه را دوباره بر سر گذاشت .

«بیا ! بامن بیا ! ما دست در دست یکدیگر خواهیم انداخت، رنگ سرخ به گونه‌ها مان خواهیم نشاند ، قلبمان را به تپشی سخت خواهیم سپرد ، سر به سوی آن آبی بی‌نهایت خواهیم گرفت و ضربه‌های پاهامان را چون تپش تند قلب‌های عاشق ، به زمین پاک بزرگ ، پیشکش خواهیم کرد . لبخند مهربان و نوازشگر خورشید

و نرمای دست ماه متبسم را به سایه‌های گریزنده‌مان برسنگ‌ها و سبزه‌ها ، پاسخ خواهیم گفت ؛ سدای زمزمه‌ی مستی‌آور فرشتگان سپینته ، از ملکوت به بدرقه‌مان خواهد آمد . حریردامان سپید تو ، در موج‌های اثیری و نرم نسیم گرفتار خواهد شد . و طره‌های سیاه گیسوان بلندت به یلداتسخر خواهد زد . بیا ، بامن بیا !»

آقای ص. ص. م. احساس کرد که غمگین می‌شود . يك چیز ناشناخته و مرموز ، او را خالی کرد و ازش دور شد . بهار . بهار . اتومبیل‌ها ، هم‌چنان آرام و محتاط ، از خیابان‌گرد میدان می - گذشتند و دوراز او ، به راه خیش می‌رفتند . برف ، رویشان را پوشانده بود و شیشه‌های بخارکرده‌شان بر درویشان چون رازی پرده می‌کشید . آقای ص. ص. م. به خود گفت : «بلند شوم و کمی قدم بزنم .» رو به سمت دیگر نیمکت کرد : «می‌خواهید بلند شوید کمی باهم قدم بزنیم ؟ بله ؟ آه ... پس دستتان را به من بدهید .» گویی کوهی را بازنجیر به قلب آقای ص. ص. م. بسته‌اند . قامتش را که راست می‌کند ، کلاهش به سقف می‌خورد و کج می‌شود روی چشمانش . کمی خم می‌شود و کلاهش را برسرش درست می‌کند . دلش گرفته و چیزی از هرسو فشارش می‌دهد . فضای بسته راه نفسش را گرفته و چیزی درگلویش به او حالت خفقان می‌دهد . خمیده خمیده پیش می‌رود و وقتی که قصد می‌کند راست بایستد ، نهیبی امر می‌کندش که همان‌گونه بماند . دست به کراواتش می‌کشد و قلبش را مالش می‌دهد . گویی آن خفقان ، پرده‌یی است که می‌تواند با انگشتی آنرا از روی قلبش بردارد و آزادانه نفس بکشد . زانو می‌زند تا بتواند به آسمان نگاه کند . آسمان هیچ فرقی نکرده - فقط باید زانو زد و تماشایش کرد . -

برمی‌خیزد ، سرخم می‌کند و راه می‌افتد . طنین گام‌هایش پیشاپیش او می‌رود و بی‌فاصله به سویش باز می‌گردد . لبخند می‌زند و می‌کوشد که طمأنینه و وقارش را - همان‌گونه خمیده - حفظ کند . نفس عمیقی - همان‌گونه خمیده - می‌کشد و می‌کوشد آن‌پرده‌ی نازک نامریی را با سرانگشتان ، از روی قلبش بردارد . آقای ص. ص. م. ، همان‌طور که نشسته بود ، پاهایش را دراز کرد و کشاند به جلو ، سرش را به پس برد و بابدنش يك خط راست بر روی نیمکت درست کرد . نفس بلندی کشید و تمدد اعصابش را کامل کرد . در مد نگاهش سپیدی بود که به خاکستری منتهی می‌شد . و هرچه بالاتر می‌رفت ، خاکستری‌تر . لشگر جرار ! غم ، از دور دست خیابان دراز و ناپیدایی - که می‌بایست باشد - نرم نرمک به سوی آقای ص. ص. م. می‌آمد . آقای ص. ص. م. باخود گفت : «خب چه کار کنم ؟ وقتی که آمد ، با او دست خا هم داد . شاید هم صورت هم دیگر را ببوسیم .»

«سلام پدر . من از جابلقا می‌آیم ، از آن سوی کوه قاف . شاید هم از جابلسا ، از آن سوی کوه قاف .»
«بیاید . بیاید تو .»

آقای ص. ص. م. طوری دستش را جلوی صورتش تکان می‌دهد که گویی تاریکی ، تار عنکبوت گوشه‌ی دیوار دور افتاده‌ی است که ناگاه بر چهره‌اش پنجه انداخته و او ، می‌خواهد از خود دورش کند .

«دکان شما خیلی تاریک است ، پدر . خیلی تاریک است .»
پایش را آهسته و با احتیاط از پله پایین می‌گذارد ، دستش را به دیوار می‌گیرد و وارد دکان می‌شود . تکیه می‌دهد به پیشخان

دکان و می ایستد . زاویه های گم گشته در ظلمت دکان ، پر از
تار عنکبوت است . سیاهی ، حاکم پرسیطره یی است که نیرومندانه
بر همه چیز نیشخند می زند .

«سرکه پسر م . ما این جا سرکه های خوبی داریم . می دانی
پسر م ، سرکه های خیلی خوب . سرکه های خیلی خیلی خوب .»
پیرمرد با مهربانی به آقای ص. ص. م. لبخند می زند و ریش-
های سپیدش را شانه می کند .

«يك خمره از آن سرکه های خیلی خوبت بده به من ، پدر .»
آقای ص. ص. م. به پیرمرد لبخند می زند و دست در جیب
کتش می کند . پیرمرد آینه ی بزرگی از زیر شالش بیرون می کشد
و به تماشای چهره ی خود می پردازد . آقای ص. ص. م. با دست
به بدنه ی خمره می زند ؛ اخم هایش را درهم می کند ، به انعکاس
مهیّب و پیچنده ی صدای آن گوش می دهد و باخود فکر می کند که
چه طور این خمره را می تواند به خانه ببرد . پیرمرد بقیه ی پول
آقای ص. ص. م. را می دهد .

آقای ص. ص. م. دو دستش را به دور بدنه ی خمره حلقه
می کند و آن را از جا بلند می کند . دیگر جلویش را هم نمی تواند
ببیند . دو قدم که می رود ، پایش به پله می خورد . می ترسد .
انگشت هایش سست می شوند . صدای بلندی در دکان می پیچد
که تمام عنکبوت های خفته را به حرکت می اندازد . سرکه تمام
شلوارش را خیس می کند و خرده های خمره در اطراف پراکنده
می شوند . آقای ص. ص. م. برمی گردد ، با بی اعتنایی شانه بالا
می اندازد ، به پیشخان کثیف و سیاه دکان تکیه می دهد و با مشت
بر آن می کوبد . پیرمرد با دقت نگاهی به چهره ی او می اندازد و

می‌گوید :

«سرکه پسر م. ما این جا سرکه‌های خوبی داریم . می‌دانی
پسر م. ، سرکه‌های خیلی خوب . سرکه‌های خیلی خیلی خوب .
/ خودش را در آینه‌اش می‌نگرد . با دستش يك شئی نامریی را
در هوا ، از خود دور می‌کند و به آقای ص. ص. م. نگاه می‌کند. /
راستی ، من قبلن شما را جایی ندیده‌ام ؟»

آقای ص. ص. م. می‌گوید :

«خب ، بگوئید بینم چه می‌کنید ؟»

«هیچ زنده هستم .»

«ولی لازمه‌ی زندگی کردن، مشت‌گره کرده‌یی در هوا داشتن
و به فریاد بلند و خشمگینانه‌یی «نه !» گفتن و برسیمای سیاه
کنارنگان به نفرت خيو انداختن و با ناخن‌های کشیده شده و چشم-
های منگ و صورت خونین و روده‌های پاره پاره ، به تدریج
مردن است .»

«اما ، من که نگفتم زندگی می‌کنم ، گفتم زنده‌ام ... راستی
سرکه‌های ...»

آقای ص. ص. م. به امید این که از شیشه‌ی پایین کشیده‌ی
اتومبیلی که از آن سوی میدان می‌گذشت ، کسی او را ببیند ،
دستش را هم چون پرچمی - پرچمی که رنگ سپیدش تکه‌تکه از
آن جدا می‌شود و فرو می‌ریزد - در هوا تکان داد . همان‌طور
که برف از آستین آقای ص. ص. م. فرو می‌ریخت ، شیشه‌ی
اتومبیل بالا رفت و اتومبیل دور شد . آقای ص. ص. م. دستش را
که به پرچم تسلیم می‌مانست، پایین انداخت و خودش را بالا کشید.
هوا هم چنان سرد بود . برف هم چنان می‌بارید . باد ، مدام می‌وزید

وگاه گاهی نیز به شدت می توپید . آقای ص. ص. م. ریش را به سمت دیگر نیمکت کرد و گفت : «معذرت می خاهم آقا، معذرت می خاهم خانم . شما هیچ می دانید که چند خیابان به این میدان می رسد ؟ راستی من از کدام خیابان باید بروم ، البته وقتی را می گویم که برخاسته باشم . خیابانی را می شناسم که غم ، نرم نرمک از آن می گذرد و به این سو می آید ... راستی شما هیچ غم را دیده یید ؟ با او سخن گفته یید ؟ آیامهربان است ؟ می گویند برچهره لبخند دارد و در دست یاس های عطر آگین .» کمی گوش فراداد و سپس صورتش را برگرداند : «برخیزم و بروم . / باز به آسمان نگاه کرد . / به این زودی ها آسمان باز نخواهد شد . ابرها نخواهند رفت . زمان درازی باد خواهد آمد و برف خواهد بارید . شك نیست . شك نیست . برخیزم و بروم . شاید - آری ، شاید - بعدها ، آن گاه که در راهم ، باد ، نسیمی شاد و خنك گردد و برف ، گلبرگ های هرجایی و بهر آغوش افتاده ی آن .»

آقای ص. ص. م. بلند می شود . آقای ص. ص. م. نشسته بود . آقای ص. ص. م. می ایستد و به اطرافش نگاه می کند . آقای ص. ص. م. نشسته بود . آقای ص. ص. م. پا بر زمین می زند و می کوشد که برف هایی را که برپالتو و کلاهش نشسته است ، بر زمین بریزد . دانه های درخشان و ریز ، برای يك لحظه اطرافش را پرمی کنند . يك دانه ی برف ، نه برپالتو و نه بر کلاهش نمی ماند . آقای ص. ص. م. نشسته بود . هوای سرد ، یخ های روی حوض ، برف ، و بخاردهان آقای ص. ص. م. میدان را ترك می کنند و دور می شوند . جبهه های هوای گرم ، به تندی جایگزین هوای سرد می شوند . سبزه های تمیز و خیس و گل های شاداب . آقای ص. ص. م.

لبخند می‌زند . آقای ص. ص. م. نشسته بود . آقای ص. ص. م. پا
 بر زمین می‌زند . پایش سوزن سوزن می‌شود و تیر می‌کشد . راه
 می‌افتد و از نیمکت دور می‌شود . یک گل سرخ از میان بوته‌های
 گل - جایی که سابقن نرده‌های آهنی سبزه‌ها را احاطه کرده بود -
 می‌کند و بریقه‌ی پالتویش می‌زند . از میدان خارج می‌شود . از
 تمام خیابان‌هایی که به میدان می‌رسند ، می‌گذرد . از تمام میدان‌ها
 و خیابان‌های دیگر هم می‌گذرد . از شهرها و بیابان‌ها و کوه‌ها
 و جنگل‌ها ، می‌گذرد . از خیابان‌های تمیز و پیاده‌روهای خاموش
 و خلوت با آسمان‌های صاف بی‌ابر و نسیم خنک شهرها ، می‌گذرد .
 از جاده‌های طویل خاکی و گلی بیابان‌ها ، می‌گذرد . از کوره راه
 های تنگ و پرخطر کوه‌ها که در زیر پایشان دره‌های بی‌بن نهفته
 است و تنها بزغاله‌های چابک و شیطان می‌توانند از آن‌ها بگذرند ،
 می‌گذرد . از میان برگ‌های بزرگ و سنگین درختان تنومند
 کهن سال و شاخه‌های تنگ درآغوش هم فرو رفته‌ی جنگل ، می‌گذرد .
 از زمین می‌گذرد . بال‌هایش را برهم می‌زند و در بیکرانی خلاء ،
 غوطه می‌زند . نرمای نوازش دهنده‌ی آرام ، برگونه‌ها و دست -
 هایش ساییده می‌شود و به بالاتر می‌کشاندش . بالا می‌رود .
 چشم‌هایش را می‌بندد و بر آن آسایش ابدی ، لبخند می‌زند . بالا
 می‌رود .

آقای ص. ص. م. احساس می‌کرد که سرما ، به نحوی جدی ،
 دارد در جسمش رسوخ می‌کند . سرما ؛ بینی ، گوش‌ها ، چانه ،
 و انگشتان پایش را به کرخی می‌کشاند . فکر کرد شاید کفشش
 سوراخ شده و آب داخل آن گشته . جوراب‌هایش خیس شده و
 انگشت‌هایش در میان آب غوطه‌ور شده ؛ آب بسیار سردی که

رو به یخ بستن است. نوک بینی و گوش هایش به کلی خیس شده بود. اصلن احساس نمی کردشان. برف دوباره کلاه و یقه‌ی پالتویش را پر کرده بود. پرده‌ی ضخیم برف، تمام هیکلش را پوشانده بود: «اگر يك كم ديگر بنشینم، در میان برف پنهان خواهم شد. باید برخیزم. دیگر چاره‌یی نیست. / رو به سمت دیگر نیمکت کرد. / راستی شما از برف ناراحت نیستید؟ اذیتتان نمی‌کند؟ / گوش کرد و لبخند زد. / بله، خیلی زیاد شده. دیگر راه رفتن در آن هم مشکل می‌شود. شما نمی‌خواهید برخیزید؟ دستتان را بدهید به من. / گوش کرد و لبخند زد. / او، چه جالب شده‌یید. برف، برف تمام بدن شما را پوشانده. کلاهتان که کمی پیش از سر برداشتید و تکان دادیدش، دوباره پر از برف شده. حتا برسبیل و ابروهایتان هم کمی از آن نشسته. آیا شما نمی‌خواهید برخیزید؟ آه، بله. نشسته‌یید و فکر می‌کنید. شاید هم کمی مغموم هستید. چندچین کوچک برپیشانی و يك لبخند غمگانه برلب‌ها. خب، به چه فکر می‌کنید؟ حتمن افکار شیرین و دلپسندی‌اند. نیست؟ افکاری گرم و پرهیجان. نیست؟ دستتان را بدهید به من. دستتان را -» ناگهان خطوط چهره‌ی آقای ص. ص. م. درهم شد. لبخند و غم و هرآنچه که بود، از رخسار او رخت بر بست و حالی تازه بر آن جای گرفت. راست نشست و رو به رویش را نگریست، در خیابان آن سوی میدان، اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها، هم‌چنان پر از بار برف، می‌گذشتند. آقای ص. ص. م. بی‌اراده دست‌هایش را از جیب‌های پالتویش بیرون کشید. کمی برف از روی زانوهایش برداشت، گلوله کرد و به روبه‌رویش پرت کرد. صدای بوغ بلندی از پشت سرش بلند شد. گلوله‌ی برف، همان‌گونه که به دانه‌های برف

فروریز می‌خورد ، از آقای ص. ص. م. دور شد . از نرده‌های آهنی کنار میدان گذشت ، از نخستین بوته‌های سراسر سپید گذشت ، و در میان سپیدی يك دست زمین ، فرو رفت : «آه ...» آقای ص. ص. م. دوباره مشت‌هایش را پر از برف کرد : «گل‌های سرخ در زمستان .» برف‌ها را به هم فشرد : «يك بوته یا حتا يك كم سبزه‌ی خیس .» مشت آقای ص. ص. م. باز شد ، گلوله‌ی برف از میان آن رهاگشت و دور شد . بهار . بهار . از نرده‌های آهنی گذشت و برروی یکی از نخستین بوته‌های سراسر سپید ، افتاد . همان جا ماند . مشت آقای ص. ص. م. بالا رفت و باز شد . گلوله‌ی برف‌های به هم فشرده ، فضا را برید و جلو رفت و در کنار گلوله‌ی دوم افتاد . برف‌ها کمی تکان خوردند ، اما دیگر هیچ‌طور نشد : «نه ، نه ... این‌طور نمی‌شود . باید بلند شوم و -»

رهبر دو دستش را به هم می‌فشارد و بلند می‌کند در هوا ، بالای سرش . لبخند می‌زند و به هرسو که سر تکان می‌دهد ، دو دست به هم فشرده‌اش را هم به همان سو می‌برد . غریو فریادهای بلند انبوه جمعیت ، ادامه دارد . رهبر ادامه می‌دهد . فریادهای بی‌شماری که در هم آمیخته‌اند ، سقف ستادیوم را به لرزه انداخته . دست‌ها - بی‌نهایت دست - از همه‌سو ، به سوی رهبر دراز شده‌اند . آقای ص. ص. م. احساس خفقان می‌کند . از همه طرف به او فشار می‌آورند . دست‌های به هرسو رونده و دهان‌های مملو از فریاد ، از چهارسو احاطه‌اش کرده‌اند . نفرت وجودش را انباشته است و غیظ ، دندان‌هایش را به هم می‌فشارد . ترس ناشناسی مجبورش می‌کند که دهانش را باز کند و ادای فریادکشیدن را در بیاورد . شاید کسی در جایی مواظبش باشد ، شاید . بیش از نیمی از بدن

رهبر را نمی‌بیند. او، در جایگاه مخصوص خود، پشت میز خطابه و پشت چندین بلندگو، ایستاده است و لبخند می‌زند. بعد، دو دستش را از هم جدا می‌کند و رو به جمعیت می‌گیرد. فریادها تبدیل به آواهایی کوتاه می‌شوند. دست‌ها سست می‌شوند. سکوت کم‌کم چیره می‌شود و دست‌ها می‌افتند. سکوت. رهبر دست‌هایش را پایین می‌اندازد و لبخند را پرت می‌کند به گوشه‌یی. سکوت. آقای ص. ص. م. مچاله شده و ناتوان، از همه سوفشرده می‌شود. نفسش گرفته و ترس، از آن جایگاه مخصوص به سوی سرش به پرواز درآمده.

«مردمان غیور نجیب صبور...» رهبر، پیروزمندانه سکوت می‌کند. آقای ص. ص. م. م. : «... پفیوز.» بعد، فکر می‌کند اگر این را به فریاد گفته بود، چه؟ آهسته سر برمی‌گرداند و اطرافش را نگاه می‌کند. سایه‌ی سنگین و سرد خفاش‌ها، بر همه بال‌انداخته است. که می‌بیند، که نمی‌بیند؟

«ملت من! ملت غیور نجیب رشید من! اکنون صد قرن از آن روزی که ما تحولمان را - تحول مشترکمان را - شروع کردیم، می‌گذرد. ببینید! ببینید! این‌ها ثمره‌ی آن تحول بزرگ است. آن تحول روشن و بی‌خونریزی. تحولی که در طی آن حتا مرغی هم سر بریده نشد. ما... / دست‌هایش را بلند می‌کند. ناگاه غریو فریاد و هلهله و زنده‌باد از جمعیت بلند می‌شود. دست‌های رهبر هم چنان بر هوا است. بدن بی‌سر، هم‌چنان توفنده نفس می‌کشد. گویی خنجری تیز، هم‌الان شاهرگش را زده و به بریدن بقیه‌ی سرمشغول است. رهبر دست‌هایش را می‌اندازد. همه. سکوت. / ما، در طی این صد قرن، به فکر تحقق بخشیدن به همه‌ی امیال

درست شما بودیم . از آن روزی که درسد قرن پیش ما ... / دست-
 های رهبر، لبخند . غریو، فریاد، فریاد . دست‌های رهبر . سکوت .
 سکوت . / از آن روزی که درسد قرن پیش ما و شما دست دردست
 هم‌دیگر تحول روشنمان را آغاز کردیم ، ما به فکر همه‌ی آن چه
 که در دل داشتید و خود نمی‌دانستید ، بودیم . شاید بگویید این‌ها
 چیست که در دل داریم ؟ من به شما می‌گویم : این‌ها همان چیز -
 هایی است که در این تحول ، ما برای شما فراهم کرده‌ایم . ما ...
 / دست‌ها، لبخند. غریو، فریاد، فریاد. دست‌ها. سکوت. سکوت. /
 ما ، برای شما فراهم کرده‌ایم. ما - « آقای ص. ص. م. انبوه زالوها
 را می‌بیند که از آسمان ، موج موج ، فرو می‌ریزند . آقای
 ص. ص. م. دیگر دارد خرد می‌شود . فشار از حد گذشته و غیرقابل
 تحمل شده است . سرش دنگ، دنگ می‌کوبد و گلویش خشک
 شده . می‌توان سر را بلند کرد ، دست‌ها را مشت کرد و در هوا
 تکان داد و فریاد زد : « نه ! نه ! قصاب ، قصاب ! تو دروغ می -
 گویی ، تو دروغ می‌گویی ! » خفاش‌ها باهم صحبت می‌کنند و
 زالوها لبخند می‌زنند . زالوها باهم صحبت می‌کنند و خفاش‌ها
 لبخند می‌زنند . آقای ص. ص. م. ؛ خرد شده درخود ؛ با خود
 می‌گوید : « سرخ . سرخ . سرخ . »

آقای ص. ص. م. باخود گفت : « دست‌هایم را به هم می‌مالم
 و پا بر زمین می‌کوبم . این‌طور گرم‌تر خواهم شد . » پارک خلوت است .
 نسیم بی‌خیال ، گاهگاهی می‌آید ، کلاه از سر برمی‌دارد و با سر
 سلامی به درخت‌ها می‌دهد و می‌گذرد . درخت‌ها ، سر در بناگوش
 هم می‌برند . و سلام و لبخند را به نجوا پاسخ می‌گویند . سدایی
 از پشت سرش فریاد زد : « بچه‌ها ، بچه‌ها ! اونجارو نگاه کنید .

آدم برفی . آدم برفی . « آقای ص.ص.ص.م. به اطرافش نگاه می‌کند که ببیند کسی هست یا نه . شب ساکت و تنها ، از همه سو به او دست تکان می‌دهد . استخر . ماه . سدایی دیگر گفت : « نه بابا . آدم برفی کجا بود . داره تکون می‌خوره . دست و پا شو نگاه کنید . » استخر آرام است . شب ماهی‌های کوچك که درهم می‌لولند ، به چشم می‌آید . ماه ، بر روی آب و در میان ماهی‌های کوچك نشسته . ماه با ماهی‌ها حرف می‌زند و می‌خندد . ماه – شاید – حبس است . سدایی دیگر گفت : « این دیگه عجب دیوونه‌ایه . » قلب آقای ص.ص.ص.م. سخت به تپش افتاده بود و نفس‌های بلند می‌کشید . با خود گفت : « تازه کم‌کم دارم خودم را حس می‌کنم . » آقای ص.ص.ص.م. به آسمان نگاه می‌کند و به ماه که در بالای درخت‌ها نشسته است . دگمه‌ی کتش را می‌اندازد و کیفش را به دست دیگرش می‌دهد . می‌رود جلوی پله‌های استخر می‌ایستد . لبخند می‌زند و نفس بلندی می‌کشد . آقای ص.ص.ص.م. پا بر زمین کوفتن و دست به هم مالیدن را رها کرد . کمی گرم شده بود . پا بر اولین پله می‌گذارد . حباب‌های هوا بر سطح آب ظاهر می‌شوند و کفشش پر از آب می‌شود . انگشت‌های پایش را به هم می‌مالد و احساس لذت می‌کند . لذت . لذت . زن ، نشسته بود گوشه‌ی تخت‌خاب و دست‌هایش ؛ سست و ناتوان ؛ رها شده بودند پایین ، در دست‌های مرد . سرش را بالا برده بود . چشم – هایش را بسته بود و دهانش نیمه باز بود . به فاصله‌های کوتاه ، پستان‌های کوچکش را لرزشی فرا می‌گرفت که از سینه‌اش می‌گذشت ، گلوی سپیدش را می‌پیمود و به لب‌های خشك و نیمه – بازش می‌رسید . آقای ص.ص.ص.م. زانو زده بود روی زمین ،

جلوی زن . دست‌هایش را در دست گرفته بود و به شدت می‌فشرد .
 پوست زن ، گرم و پر حرارت - و شاید شیرین - بود . آقای
 ص. ص. ص. م. پا برپله‌ی دوم می‌گذارد . آب ، تا انتهای جورابش
 می‌رسد . ماه استخر ، می‌لرزد . ماهی‌ها تندتند دمشان را تکان
 می‌دهند و می‌گریزند . زن ، دست‌های آقای ص. ص. م. را با
 دست‌های خودش ، بر روی ران‌های نرم و عریانش برد . آقای
 ص. ص. م. آب دهانش را بلعید و خود را جلوتر کشاند . کمی سرش
 را بلند کرد ، نگاه سریعی به پستان‌های دعوت‌کننده‌ی زن ، به
 شکم صاف و ملتهبش ، به زیر گلو ، و به چهره‌اش که به‌سوی
 سقف بود ، انداخت و دوباره چشم‌هایش را بست . زن ، آه بلندی
 کشید و پاهایش را با حرکتی تند و عصبی ، روی فرش به پیش
 لغزاند : « بسه . دیگه بسه . » آقای ص. ص. م. هیچ نگفت . آقای
 ص. ص. م. پا برپله‌ی سوم می‌گذارد . آب تا زیر کفش می‌آید و
 به جیب‌های شلوارش می‌رسد . ماه به‌شدت می‌لرزد و ماهی‌ها درهم
 می‌لولند . دست‌های زن به سوی صورتش رفتند . دست‌های
 آقای ص. ص. م. بر ران‌های زن فشرده می‌شد و بر آن‌ها چنگ
 می‌زد . « بسه . دیگه بسه . » صدای زن ، ضعیف و بریده بود .
 آب . آب . آب تا نیمه‌ی کفش می‌رسد . پله‌ی پنجم ؛ نه ، دیگر
 کف استخر است . آب ، تا کمر . آقای ص. ص. م. به قهقهه می -
 خندد . ماه ، تکه پاره می‌شود . ماهی‌های لیز و هراسان به دست
 آقای ص. ص. م. می‌خورند . از دور صدای سوت بلندی به گوش
 می‌رسد . آقای ص. ص. م. قهقهه می‌زند و کفش را رها می‌کند .
 کیف ، به نرمی فرو می‌رود . زن به پشت افتاد در تخت‌خاب . چهره‌ی
 آقای ص. ص. م. با آن سپیدی گرم تماس شد و بر آن بوسه زد .

زن هم چون کمان تا شد و آقای ص.ص.م. کوشید تا خود را به بالا بکشد. از دور، چند نفر می‌دوند به سوی استخر. ماهی‌ها، به هرسو می‌گریزند؛ به هرسو. کیف به ته استخر می‌خورد، کمی بالا می‌آید و دوباره به آهستگی پایین می‌رود. هرتکه‌ی ماه در گوشه‌ی از استخر است. ظلمت، لبخندی است برای آقای ص.ص.م. که قهقهه می‌زند. چراغ‌های پارک دوباره روشن می‌شوند. صدای قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شود. درخت‌های بلند خم می‌شوند به سوی استخر به تماشا. نهال‌های کوچک لب‌ور می‌چینند و خود را تکان می‌دهند. ماه از درخت‌ها دور می‌شود. پاییز. پاییز. برف می‌بارید و هوا سرد بود. زمان درازی بود که برف می‌بارید و هوا نیز بسیار سرد بود. آقای ص.ص.م. نمی‌دانست که بارش برف از چه زمانی آغاز شده. او، در آن میدان بیضی شکل بزرگ، روی یک نیمکت چوبی پوشیده شده از برف، نشسته بود و می‌کوشید که به برف فکر نکند. بهار. بهار. دانه‌های برف، درشت و سنگین، به طور مدام و مسلسل از نقطه‌ی ناپیدایی به پایین سرازیر می‌شد. سراسر میدان بزرگ، زیر پرده‌ی سپید و سنگین برف از نگر پنهان شده بود. سبزه‌ها، نهال‌های کوچک و تنها، بوته‌های گل، آب استخرها - که یخ زده بودند - ساعت وسط میدان، وحتا نرده‌های آهنی دور آن. آقای ص.ص.م. زوزه‌ی بلند آخرین موج هوای سرد را -

برای شکوه

«ترا من دوست...»:

-ص.ص.م.

زن ، با پلك‌های فرو بسته و چهره‌ی آرام و گل انداخته ، در بستر بزرگ و سپید خاییده بود و دست‌هایش را چلیپاوار گذاشته بود روی سینه‌اش . به فاصله‌های بلند ، وبا سروسدای بسیار ، هوا را به درون سینه می‌کشید و بیرون می‌داد . روپوش ، تا نیمه‌ی دست‌هایش را پوشانده بود . موهای جوگندمی‌اش ، پراکنده ، بر بالش زیر سرش ، و بر روی سپیدی ، پخش شده بود . بر لبان زن لبخندی بود که گویی روزنه‌یی کوچک بود بردنیای شگفتی که هم‌اکنون در آن ، آزادانه و خوشبخت ، سیر می‌کرد . دست‌ها به سوی هم کشیده می‌شوند و نگاه‌ها در همدیگر به‌جست‌وجوی چیزی تازه برمی‌خیزند . ناشناسی که معرفی خواهد شد ؛ که کلاه از سر بر خواهد داشت و لبخند زنان خواهد گفت : سلام ! «چیزی بود که با لبخندی غمگین - و شاید هم قطره‌ی اشکی بر گوشه‌ی چشم - در اندیشه‌ی من نشست.» «به‌من نگاه نکن» «نه ، می‌خواهم نگاهت کنم .» لبخند . يك لبخند آغازگر شرم - آگین . دور تخت‌خاب پر است . سمت راست پدر و مادر بزرگ . سمت چپ مادر بزرگ و خاله‌ها . دایی ، عمه ، پدر بزرگ ، پیشخدمت خانه ، کلفت‌خانه . آقای ص. ص. م. تکیه داده بود به دیوار و دست‌هایش را فرو کرده بود در جیب بارانی‌اش . به دست‌ها نگاه کرد که یا گزیده می‌شدند ، یا برپیشانی بودند ، یا برچشم . چشم‌ها به زن خفته‌ی آرام ، خیره شده بود . آقای ص. ص. م. از فاصله‌ی باریکی که میان دونفری که جلوی‌اش ایستاده بودند ، بود ؛ به آنچه که می‌دید ، خیره شد . انگشت‌ها همدیگر را می‌یابند و لمس می‌کنند و آرام ، به هم تسلیم می‌شوند . آرام . آرامی . گرم . انگشت‌ها در هم فرو می‌روند و به هم فشرده می‌شوند . آن چه که

می‌دید ، چهره‌ی زن بود و دست‌هایش . بالش سپید با رشته‌های پراکنده‌ی مو . روپوش سپید . سکوت ، عرض و طول اتاق را می‌پیمود و به هر گوشه‌ی سرکی می‌کشید . سوز سردی که بر گونه‌ی آقای ص.ص.م. می‌خورد ، او را متوجه‌ی درکرد که نیمه باز مانده بود . دستش را که برده بود در را ببندد ، برآن ، بی - حرکت نگه داشت . نمی‌شد با صدای بسته شدن در ، سکوت را شکست و يك باره آن‌همه نگاه را تحمل کرد . «نگاهم نکن .» «چرا؟ شرم می‌کنی ؟» گرمای انگشت‌ها . فشار دست‌ها . برچهره‌ی زن ، پلك‌های بسته و لبخندی که به استقبال نادانسته می‌رود . آقای ص.ص.م. ، حدقه‌ی چشم‌هایش را تنگ می‌کند و به صورت مهربان زن خیره می‌شود . بر آرنج‌هایش تکیه می‌کند و خود را به پیش می‌کشانند . کف دست زن را بر روی لبانش می‌گذارد . چه گونه می‌توان این همه نگاه را تحمل کرد؟ نگاه‌هایی که منتظر کوچکترین بهانه‌ها برای تغییر دید بودند . آقای ص.ص.م. دلش می‌خواست همان‌طور که تکیه داده بود به دیوار ، دو قدم به عقب می‌رفت و وارد راهرو می‌شد . می‌ایستاد ، نفس بلندی با خیال راحت می‌کشید ، سیگاری آتش می‌زد و يك بلندی برآن می‌زد . دستش را از در جدا کرد و به آرامی در جیب بارانی‌اش فرو برد . کسی شروع به حق‌حق کرد . آرام و دنباله‌دار . آقای ص.ص.م. که تنها ، پشت دیگران را می‌دید ، نتوانست بفهمد چه کسی است : بینم ، بینم می‌تونم حدس بزنم چه کسیه ... چه فایده . متوجه‌ی سیگار و کبریتی که در دست داشت ، شد و لبخند زد . آن‌ها را در جیب گذاشت و کمی از دیوار فاصله گرفت . نگاهش از يك اشياء آسوده‌یی که در اتاق بودند - اشیایی که کوچکترین توجهی

به آن چه که در اتاق بزرگ و حزن‌انگیز روی می‌داد ، نداشتند-
می‌گذشت . بر هر کدام چند لحظه‌یی تأمل می‌کرد و سپس از آن دور
می‌شد . شاید پرسشی بود که از هر کدامشان می‌شد ، بی‌جواب .
یا می‌خواست از شان خداحافظی بکند یا این که برای اولین بار
می‌دیدشان . دست لطیف و نرم بر لبان آقای ص.ص.م. فشرده
می‌شود . آن را می‌بوسد و باخود می‌گوید : «کوبه‌ی در را که
کوبید ؟» انگشت‌های مهربان و گرم ، بر گونه‌ی آقای ص.ص.م.
کشیده می‌شود . پنجه‌اش بر دیوار فشرده شد . فکر کرد دلش می-
خاهد کنار پاشویه‌ی حوض بنشیند ، دهانش را باز کند و با انگشت
به ته گلویش بزند . فکر کرد اگر کمی دیگر در اتاق بماند ، حتمن
بامشت بر آئینه‌ی قدی خاهد کوبید و یا یکی از سندلی‌ها را به
سوی لوستری که از میان گچ‌بری‌های ریز و درهم سقف آویزان
بود ، پرت خاهد کرد . لوستر ، به شدت در آئینه عقب و جلو می-
رفت . سندلی‌ها به هم فشرده می‌شدند و هم‌چون حلقه‌یی به سوی
او کشیده می‌شدند . فرش از زیر پایش کشیده می‌شد و همه‌ی
آدم‌های توی اتاق ، با چشم‌هایی که در پشت سر داشتند ، تهدید
کننده و پرخشم ، نگاهش می‌کردند . تکه‌های درهم لوستر و آئینه ،
بر سر و صورت و لباسش می‌نشست و تمام اشیاء اتاق ، لبخند زنان
به سویش رانده می‌شدند . و نگاه‌های پرخشم ، پرتفرت . پایش
روی فرش لغزید و نگاه‌ها را در پشت سرش احساس کرد . هوای
سرد به صورتش خورد و در را پشت سر خود بست . صدای قدم-
هایش از کف راهرو بلند می‌شد ، به بالا می‌رفت ، از هر سه سو
می‌گریخت و سرانجام او را در خود می‌گرفت . از پله‌ها پایین
دوید و در حیاط ایستاد . «دوستت دارم . دوستت دارم . دوستت

دارم .» سوز سردی می آمد . به دیوار تکیه داد و سیگاری روشن کرد . کمی احساس آرامی کرد . برف کف حیاط و تمام سطوح دیگر هوای آزاد را پوشانده بود . هم چنان که لب بردست دارد و بر آن بوسه می زند ، به زن نگاه می کند . هنوز پلک هایش برهم خفته اند . لبخند ورنگ سرخ گونه ها . خورشید داشت غروب می کرد . نور مورب و بی حرارتی از مغرب ، به حیاط می تابید و رنگی زرد بر همه جا می پاشید . آقای ص.ص.م. در خود کز کرد و به خورشید نگاه کرد . تکه های بزرگ و خاکستری رنگ ابر ، از مغرب پیش می آمدند به فتح تمامی آسمان . آفتاب می رفت . آقای ص.ص.م. خود را پیشتر می کشاند . دست به زیر گردن زن می اندازد و لب بر لبش می گذارد . به هم فشرده می شوند و لب ها ، بیگانگان نو آشنایی اند که با شرمی به موج های بلند انداخته ، با مهربانی به هم نگاه می کنند . صدای نفس های پراکنده هم دیگر را می شنوند و می گذارند که لب ها ، خود ، آن چه را که دارند ، بازگویند . احساس کرد که لزومی ندارد که به طرف پاشویه ی حوض برود . دوباره وارد راهرو شد . از اتاقی که همه در آن بودند ، بی آن که نگاهی هم به سوی آن بیاندازد ، گذشت . سیگارش را به زمین انداخت و بر آن پا فشرد . گونه بر گونه ی هم می گذارند و دست آقای ص.ص.م. در میان موهای زن فرو می رود . سکوت . آقای ص.ص.م. بر گونه ی زن بوسه می زند . بر زیر گلویش ، بر چانه و بر لب هایش . لب ها دوباره هم دیگر را می یابند و برهم فشرده می شوند . چیزی لطیف و گرم و پر شکوه ، ایشان را گرم در آغوش می گیرد و می فشارد . دستی پر حرارت ، رطوبت لب ها را می رباید و می برد . آقای ص.ص.م. در را پشت

سر خود بست و ایستاد . اتاق بزرگ، خالی خالی بود - تنها بایک
 سندلی . - و تاریکی ، زاویه های اتاق را پرمی کرد . صدای پای
 آقای ص. ص. م. به دیوارهای سپید و تنها می خورد و چون دایره -
 های حاصل سنگریزه یی در برکه ، کوچک می شد و کوچک می شد
 و از بین می رفت . آن حالت بیگانگی که در اتاق بود، همراه
 با هوای سرد به سینه ی او فشار می آورد. همان طور که قدم می زد،
 با خود فکر کرد که چه قدر به او احتیاج دارد. به آغوش گرمش ،
 به گونه های سرخش ، به لب های خشک و دست های نوازشگرش .
 به نفس های تند و کوتاهش . به این که درگوشش زمزمه کند :
 «دوستت دارم .» رشته های دراز و بی رمق نور زردرنگ مختصر،
 از پنجره ی بلند اتاق ، به درون می تابید و رنگ غم انگیزی بر -
 دیوارها و بر سندلی چوبی کهنه ی اتاق می انداخت. آقای ص. ص. م.
 بر سندلی نشست و صدای به هم فشرده شدن چوب ها ، هم چون
 صدای ناله هایی که از دوردست جنگلی بیگانه ، به تمنای کمک
 برگوش عابری پر شتاب و خاك آلود در جاده یی باریك ، می نشیند؛
 در اتاق پیچید . احساس شدید بیهودگی ، دیوار را زرد کرده بود.
 آقای ص. ص. م. پا برپا انداخت. پلك هایش را برهم گذاشت و
 قلمش را از جیب بیرون آورد . کیف بغلی اش را گشود ، از آن
 کاغذی بیرون آورد و بروی کیف گذاشت . چشم گشود و از
 پنجره به بیرون نگاه کرد . سیم های برق که از میان کوچه می -
 گذشتند و پنجره را به دونیم می کردند ، يك سره پر از برف بودند
 و نخ های سپیدی را می مانستند که بی هدف از جایی می آمدند و
 به جایی می رفتند . گنجشك كوچك و تنهایی ، بال زنان بریکی از
 سیم ها فرود آمد . روی آن نشست و بال هایش را تکان داد . کمی

به اطراف نگاه کرد و برخاست ؛ و همان گونه بال زنان ، دور شد .
 آقای ص.ص.م. مجبور می شود بایستد . محکم می خورد به
 دیوار . مشتی سخت ، بردهانش که خشمگینانه باز شده است ،
 می خورد و آن را می بندد . چیزی در جلوی چشمانش به حرکت
 در می آید و پیش از آن که بتواند کوچکترین عکس العملی نشان
 بدهد ، درد در شکمش می پیچد و خم می شود . يك پایش بی اراده
 بلند می شود و کمی جلوتر ، در میان توده یی از برف و گل فرو
 می رود . نمی تواند هیچ کدام از دو مرد را به درستی ببیند .
 ضربه ی دردناکی برگردنش می خورد و نفس در گلویش می برد .
 دستی پیشانی اش را می فشارد و سرش را بلند می کند . سرش به
 سرعت به عقب می رود و به دیوار می خورد . نفس کوتاهی می کشد
 و چشم هایش سیاه می شود . می افتد در میان برف ها . دستش را فرو
 می کند در برف ها و چیزی را می جوید که به آن چنگ بزند . از
 دو سو ، لگدها به پهلوش می خورد . ناامیدانه می کوشد تا پایی
 را که بر پهلوش می کوبد ، بگیرد . لگد این بار بر آرنجش می -
 خورد . دیگر ضربه ها برایش درد آور نیست . شاید هم دارد لبخند
 می زند . فکر می کند دارد گرم می شود . پیوسته به این سو و
 آن سو می افتد . سپس ، دیگر تکان نمی خورد . کمی همان طور
 می ماند و بعد ، خم می شود و می افتد روی برف ها . دهانش که
 نیمه باز مانده ، پر از برف می شود و سرخی ، برف ها را رنگ می -
 کند . از نقطه ی بسیار دوری ، صدای فشرده شدن برف ها را
 می شنود . می کوشد که نفس بکشد ؛ اما درد ، به طوری در سینه اش
 می پیچد که بی حرکت می ماند و چشم هایش گشاده می گردد . این ،
 مقدمه یی است بر شروع دردی که به درستی معلوم نیست در کدام

نقطه‌ی بدنش است . نفس کشیدن ، به نگر می‌آید که محال است . درد . درد . تمام نیرویش را جمع می‌کند ، صورتش را از میان برف‌ها بیرون می‌کشد و به پشت می‌خابد . سیاهی مطلق، نخست تبدیل به نقطه‌های سیاه و سپید می‌شود و آن‌گاه، نقطه‌های سیاه هم می‌روند . آسمان آبی ، تکه‌های ابر، تیر چراغ برق ، دو دیوار اطرافش ، وسیم‌های پوشیده شده از برف برق که از دید چشمانش دور و در جای ناپیدایی گم می‌شوند . يك گنجشك تنها روی یکی از سیم‌ها نشسته و سرش را فرو کرده میان بال‌های کوچکش . پرده‌یی از برف رویش را پوشانده و پا‌های ضعیف و لاغرش به دور سیم محکم شده . آقای ص. ص. م. در عین بیچارگی و بدبختی وضعف ، لبخند می‌زند : «شاهد ! شاهد ! تنها شاهد خوب . تنها شاهد خوب .» ولی گنجشك ، روشن است که نخواهد پرید . چند دقیقه‌ی دیگر ، خورشید کاملن ناپدید می‌شد . آقای ص. ص. م. نوشت :

ترا من دوست می‌دارم . فریاد گریه‌آلودی ، ناگهان ، از بیرون اتاق برخاست و همه‌جا را پر کرد . نور آفتاب ، بالای دیوار بود . ترا من دوست می‌دارم ، ترا من دوست می‌دارم . آه ... چه بگویم . چه بگویم . باری ، گمان کردم که می‌خواهی گریه کنی؛ و این ، همان زمانی بود که لبخند می‌زدی . به راستی آیا لبخند تو گریه‌یی بود فروهشته در تقاب پاك و فریبای لبخند ، یا این گمان پیوسته بد من بود برآن لطف چون وزش نسیم برشب‌نم شرمناك باکره ؟ چه بگویم . چه بگویم . از غم انباشته بودم . در من این می‌جوشید که چهره‌ات را در میان دست‌های سرد - سرد . سرد ، و شاید هم یخ بسته‌ی - خود بگیرم و بر لب‌هایت بوسه زنم .

آن مستی مدام را بنوشم و بگذارم که بگریی . سداى گریه‌ها
 می‌آمد و آفتاب کاملن می‌رفت . دمی بعد ، آواى بلند زنگ ساعت
 دیواری هم با گریه‌های پیایی ، درهم آمیخت . زنگ ، بلند و
 آسوده ، برمی‌خاست و به هر سو دامن‌کشان‌گذر می‌کرد . وقتی
 آقای ص.ص.م. خاست شروع به شمردن زنگ‌ها بکند ، سدا
 بریده شد و گریه‌ها شدیدتر به گوش رسید . آقای ص.ص.م.
 برخاست ، چراغ اتاق را روشن کرد و دوباره نشست . و آن‌گاه ،
 به فریاد بگویم : تو بمان بامن ، تو بمان ! ولی افسوس . چه بگویم .
 چه بگویم . تو ، آن نور پریده‌ی دمی‌روشن و دمی خاموش ستاره‌ی
 شب مغموم دراز زندگانی من بودی . تو بمان با من ! تو نرمای
 عطرآگین نسیم‌گذرنده‌ی صبحگاه بهاری بودی که از تقدیری
 مشئوم ، گذارت در این خزان پرملال ، به در بسته‌ی اتاق محقر
 و تاریک من افتاد . تو ، نفس پاک و نیالوده‌ی مهر بودی که از
 روزنه‌ی کوچک‌مامن سیاهم ، به من ، چون آفتاب لبخند می‌زدی .
 تو بمان با من ، تو بمان ! در میان گریه‌های مدام ، گاهی سداى
 صیحه و فریادی نیز ، بلندتر ، از در بسته می‌گذشت و فضا را
 می‌آکند . آقای ص.ص.م. انعکاس نور چراغ را در شیشه‌ی
 پنجره می‌دید . آن چه در بیرون بود ، کم‌کم حجاب شب را بر-
 چهره می‌کشید . درى باز شد و سداى گام‌های شتاب‌زده‌یى از راهرو
 برخاست . سداى در و سداى گام‌های دیگر . تو ، آواى خفه و
 دورگام‌های آشنایی بودی که از دل مه برمی‌خاست و براشتیاق
 چشمان نگرای نگران آن سوی پنجره ، پاسخی بود . چه بگویم .
 چه بگویم .



آه ... ما نمی‌بایست آغاز می‌کردیم . ما نمی‌بایست . خود را پیش می‌کشاند . دست راستش را - او لبخند می‌زند و نمی - داند . - به دورگردن او می‌اندازد و دست چپش را به‌سوی دست او می‌برد . تو لبخند می‌زدی و نمی‌دانستی . بافتنی‌را که در میان دست‌های تسلیم او است ، برمی‌دارد و به‌هوا پرتاب می‌کند . بافتنی از روی سرجمعیت ایستاده‌ی همه‌گر می‌گذرد و بالا می‌رود . می‌افتد روی چلچراغ . دست خالی او را محکم می‌فشارد . بافتنی از روی بلورهای لغزان ، لیز می‌خورد . سرش را پیش می‌برد و برلب‌های او بوسه می‌زند . جمعیت ایستاده‌ی خاموش ، آن‌ها را می‌نگرد . بافتنی می‌افتد روی سر يك نفر ، می‌لغزد و برزمین می‌افتد . آقای ص. ص. م. هم‌چنان برلبان او بوسه می‌زند و دستش را محکم می‌فشارد . نمی‌بایست . گفتم : بگذار ، بگذار من بروم . بگذار من بروم و غم را با خیابان خلوت و خاموش ، و آسمان بیدار تقسیم کنم . حصه‌یی به آن‌ها دهم و حصه‌یی نیز برای خود بردارم . آن‌گاه ، حصه‌ها مان را برداریم و به خانه برویم . تو ، ولی ، هیچ نگفتی . - یا گفتی ؟ - گفتم : چشمان تو به من هنوز هیچ نگفته‌اند . لبخندهایت هنوز به من هیچ نگفته‌اند . تو ، ولی ، هیچ نگفتی . - یا گفتی ؟ - آه ... ما نمی‌بایست آغاز می - کردیم . - شاید . شاید . دست‌هایمان و لب‌هایمان باهم بیگانه بودند . اما ، اما ... خوب می‌دانی . مانشتیم . خود را در آغوش مطبوع گرما انداختیم و آغاز کردیم . بیگانگان ، با تکان نامفهوم سر ، هم دیگر را پذیره می‌شوند . لبخند و دست‌ها . خوب می - دانی . «سلام ! سلام ! می‌خواهید باهم در گوشه‌یی بنشینیم و يك فنجان چای بنوشیم ؟ بستنی دوست دارید ؟ شیرینی چه‌طور ؟

بنشینید ! بنشینید ! آه ، من چه قدر خسته ام . دیرگاهی است که راه می روم . شما هم خسته یید . نیست ؟ نگاهتان سراپا خسته است . « من ، ماندم . ما در آغوش هم ، ماندیم . نرمای پرها بر آغوش تو بودند و اشتیاق رویش هرچه نبات ، در سینه ات . گرمای پر - اضطراب نخستین نگاه های بلوغ در چشمانت و دعوت بر لبانت . و من پذیرای مشتاق همه دعوت ها . «چای خوبی بود .» آقای ص.ص.م. از جا می جهد . در اتاق باز می شود و آقای ص.ص.م. پیش از آن که برگردد و به پشت سرش نگاه کند ، به روبه رویش می نگرد . او ، در آینه ی قدی ایستاده است ، در میان در . و تکیه داده به چهارچوبه ی در . آقای ص.ص.م. بر نمی گردد . قلمش را می اندازد روی میز و خودش را رها می کند در سندلی : «بیاتو !» در آینه کسی نیست . در باز است و خالی . آقای ص.ص.م. بر می - خیزد و در را می بندد . می ایستد جلوی آینه : «من ! من !» آن که در آینه است ، دارد غرق می شود . در میان مه و دود و آب . آن که در آینه است ، عریان می شود . تکه های لباس درمه فرو می روند . از دور ، آوای لرزان و منعکس شونده یی پیش می - آید : «من ! من !» آن که در آینه است ، درمه و دود و آب غرق می شود . چه بگویم . چه بگویم . پیش از آن برب ، خنده ها داشتیم بی دریغ ، که حجاب راز درون بودند ، شاید . من ، آن قایق پیر خسته را به کنار موج ها خاهم کشاند . ماه ، در آغوش آسمان و دریاست . ساحل خلوت و ساکت است . مرغ های ماهیخار ، این سو و آن سو ، فریاد می کنند . من در قایق می نشینم . ولی این شك ، مرا می کشت . پاروها را در دست می گیرم و به انتظار آمدن موج ها می مانم . ولی این شك ، مرا می کشت . موج ها می آیند . تو شاید

می توانستی ستل های مملو عطر را به من دهی تا در فضا پیرا کنم .
 در میان سبزه ها و گل ها ؛ آن جا که بودیم . با خود می گویم :
 آیا این رشته آن قدر سست بافت است که به روزی از هم بگسلد ،
 یا آن گونه غلط که باید به دست خود از هم گسستش ؟ موج ها
 آمده اند . قایق من بر موج ها سوار می شود و از ساحل می گریزد .
 از خاک می گریزد . از مرغ های ماهیخار می گریزد . من ماه را
 بوسه می دهم . تو در ساحل هستی . تو در ساحل نیستی . آیا با
 خود گفته بودی : «آه ... پسرک ! پسرک تنها و متروک !» ؟ موج ها
 از زیر قایق می گذرند . آیا تو ، خفته در آغوش آن ظلمت و گرما ،
 هربدنی را که بود ، بر خود می فشردی و به نجوا وزمزمه می گفتی :
 «دوستت دارم .» ؟ این شك ، مرا ... ماه هست ، اما ساحل
 را نمی بینم . ظلمت دوردست ، هست ، اما مرغ های ماهیخار را
 نمی شنوم . آیا تو ، خود را به دست رشته های دراز و گرم هیجان
 می سپردی و به هر لبی که مشتاقانه تو را انتظار می کشید ، بوسه
 می دادی ؟ آری ! ... من دردناك می گویم و انتظار می کشم .
 من ، با موج ها سخن خاهم گفت . ساحل را دوست نمی دارم . تو
 در ساحل هستی . تو در ساحل نیستی . نیستی . در آن سوی پنجره ،
 تنها تیرگی بود . از پشت در ، دیگر هیچ صدای بلندی به گوش
 نمی رسید . هیچ دری به تندی باز و بسته نمی شد . اتاق خالی ،
 سرد بود . آقای ص. ص. م. دست هایش را به هم مالید و در آن ها
 دمید . سرد بود . اتاق خالی . «صبر کن ، صبر کن . بگذار ببینم !
 آه ... موهایت بر چشمانت ریخته . عرق کرده یی . مواظب باش .
 سرما خاهی خورد .» ساحل کجا است ؟ فریاد من کجا است ؟ من
 فریادم را گم کرده ام : «باز هم سلام ! می بینید ، می بینید چه طور

نفس نفس می‌زنم . خیلی ، خیلی دویده‌ام . شما فریاد مرا ندیدید؟
 من فریادم را گم کرده‌ام . در قایق نشسته بودم و به میهمانی ماه
 می‌رفتم . آه ، من فریادم را گم کرده‌ام . فکر می‌کنید از کدام
 سو باید بروم؟» سرد و خالی . تو در آینه ایستاده بودی . تو در
 چهارچوبه‌ی در ایستاده بودی . من برخاهم گشت و ترا در
 چهارچوبه‌ی در ، خاهم دید . من در آینه غرق نخاهم شد . من در
 آینه غرق خاهم شد ؟ دست‌هایت به من می‌گویند : «بمان !»
 ساحل . بوتیمارها کجا هستند ؟ بوتیمارها . زن ، آیا ، هنوز در
 بستر بزرگ و سپید ، خابیده است ؟ هنوز دست‌هایش چلیپاوار
 بر سینه‌اش است؟ هنوز گل‌های سرخ بر چهره می‌کشد ؟ نه ، نه ،
 نه ، نه . در کمدها دیگر هیچ لباس سیاهی پیدا نمی‌شود . ناله‌ها و
 هغ‌هغ‌ها ، جانشین فریادها و گریه‌ها هستند . بیا در آغوش من
 و پاهایت را از خاک بردار . شاید که زمین بلرزد و از خود دور
 شود و ، ماهر کدام ، دردشتی و کوهی ، از هم جدا گردیم ؛ در
 دشت‌ها و کوه‌ها ؛ تو آن سوی و من این سو . ساحل . بوتیمارها .
 تو در ساحل هستی . هستی ؟ آن قایق را برگردان و به آب بیانداز
 و در آن بنشین . ولی با من بگو . بامن بگو . تو در ساحل نیستی .
 نیستی ؟ اما ، ترا ، من ...

**« روباشف بودن ، یاکیر یلف بودن؛
بحث در این است . »**

- ص . ص . م .

آقای ص.ص.م. ، همان‌طور که داشت وضو می‌گرفت ، احساس کرد که قطره‌های اشك از دو چشمش سرازیر می‌شود . او ، جریان ملایم قطره‌های گرم را که در خیزی گونه‌هایش ناپدید می‌گشت ، احساس می‌کرد . گرمایی که از زمین می‌آمد - یا از آسمان - ناگاه او را در خود گرفت . و سپس ، زمانی که پرده‌یی محو بر شیرآب و کاشی‌های سپید و مردمان همه‌گر اطرافش کشیده می‌شد ، سدایی آمیخته با گریه از شبستان به گوش رسید که می‌گفت : «فضت برب‌الکعبه . فضت برب‌الکعبه .» و آن‌گاه طنین دور و درهم گریه‌های بلند و فریادهای خفه شده و دست‌های برپیشانی کوفته . آقای ص.ص.م. احساس کرد که بغض راه گلویش را به سختی گرفته . چیزی در گلویش می‌تپید و قطره‌های اشك ، با آب وضو درهم می‌شد . تکیه داد به دیوار و دستمالش را از جیب شلوارش بیرون آورد . اطرافش پر از همه‌ بود و هنوز نمی‌توانست درست چیزی را ببیند . همه چیز ترك خورده و لرزان بود . نفس‌های بلند می‌کشید تا مبادا يك دفعه به هغ هغ بیفتد . کسی به او خورد و گفت : «بخشید.» قطامه . خون . شب دور می‌شود و خروس صبح می‌خاند . از عمق ظلمت دیرپا ، سپیدی دم می‌زند . آقای ص.ص.م. نفس بلندی کشید و دستمالش را تا کرد . نسیم کوتاهی که می‌گذشت ، به صورتش خورد . گفت : «بخشید .» مردم را کنار زد و جلو رفت . شبستان هم‌چنان در تلاطم بود . دستمالش را در جیب گذاشت و لب زیرینش را به دندان گزید . با خود گفت : «می‌گویند او می‌دانست ... به راستی می‌دانست ؟ پس چرا رفت ؟ تو می‌دانی که وقتی از باب‌السنده گذشتی و موزه از پای درآوردی و به درون رفتی ، کسی در پی ات چهره درهم کرد و دست به

کمر خواهد برد . کسی که -»

ع . م . م . : من مرادی ام . اندیشه نمی کنم مگر به درستی ، و انجام نمی دهم مگر به تهور . زبانم از قلبم جدانیست و هیچ گاه در اندیشه ، تیرگی و تردید و تذبذب نمی - نشانم . دلیرم تا به آن حد که بتوانم قصاص منافقان و ستمگران را ؛ رو به رو ؛ به ایشان دهم . روزی ، به راهی ، در گذر بودم . پیرزنی را دیدم که بر در خانه یی ، در خود غلتیده بود . خاك زمین بر همه ی جامه ی چرکین و ژنده اش فراز ، و خاشاك راه بر موهایش . دست هایش - که نبودند مگر چون نی استخوان هایی در میان پوست - بر آسمان و چشمانش اشکبارنده . سنگ و کلوخ کودکان از همه سو بر او می بارید و خنده های مردم به بدرقه . زن می گفت : « خدای من ! خدای من ! آن طاعونی که به نام نهروان آمد از که بود ؟ از چون تو کریمی نه . چنگار خشت را چه سبب بود ؟ کدام تیغی صیقل خورده یی آغوش پسر مرا سلام گفت ؟ آن قرمز گرم ، بر کدام خاك تشنه یی فرو بارید و آن دست پیکارگر به کدام بوته ی خاری چنگ زد ؟ از چون تو کریمی ، نه . آه ، خدای من ! دست قوت آورنده ام را باز پس ده . خنده های صبورانه ی عابران و کلوخ های کودکان خندان ، تمامی ندارد . آه ، خدای من ! کاسه یی شوربای داغ و گرده یی نان جوین . طاعون نهروان از کجا آمد ؟ از چون تو کریمی نه . دستی بود که پشت من بر آن می آسود . دست قوت

آرنده‌ی من . دیگر بس است . آه ، خدای من . « من ،
 عبدالرحمن بن ملجم مرادی ام . شمشیری دارم که به
 هزار درهمش خریده‌ام . شمشیری که به هزار درهمش
 به زهری قتال آلوده‌ام . آه ، دلدار سیه موی وحشی‌ام ،
 دستت را به کنار بر . زخمی کوچک از این شمشیر ،
 فرجامش مرگ است . این ، تجسم راستین آن شراره‌ی
 پاینده‌ی چشمان تو است . آسوده‌باش که این شراره ،
 چون آذرخشی بر آن سری که خاست من و تو بر آن
 است ، فرو خواهد آمد و هم آن زمان که آن را به
 ضربه‌ی بشکافد ، گیسوان تو ملعبه‌ی نسیم گرم صحرا
 خواهد گشت . آه ... چند روزی از بدر کامل می -
 گذرد . ماه ، کم کم شب‌ها رو به نقصان است . دلدار
 نازنینم ! دیگر دلتنگ مباش . زود است آن روز ،
 زود است . من ، یکی از سه مایه‌ی آشوب جهان را
 سلام خاهم گفت . دلدار نازنینم ! تو نیز خاهی دید .
 تو نیز با من باش و چشم بر آن سوی باب‌السنده‌دار .
 بگذار که عصیر شیرین محبت تو در جان من بنشیند و
 گرمای دست من باشد . بگذار که سیاهی گیسوان و
 چشمانت ، ای عروس کوفه ، ایمانی بازیافته باشد از
 برای قلب تپانم . بگذار ، آه ... آری . کسی این‌جا
 است که روز پر فروغش رنگ از گیسوان تو خواهد گرفت .
 دلدارم ، قطامه ، بامن باش و سحر مردم فریب جمالت
 را - هر چند که خود آگاهی - نیک‌بنگر . «
 آقای ص.ص.م. مهرش را بر زمین گذاشت و ایستاد . صدای

خسته‌ی گریه آلودی که از فراز منبر می‌آمد ، در میان انبوه متراکم سداهای پایین - گریه‌های زیر و فریادهای خفه شده‌ی پشت پرده بلند سیاه ، و بردست و پیشانی کوفتن‌ها و خفه درخود گریستن‌های مردانه - ؛ گم می‌شد . جمعیت گرم هیجان زده‌ی اشکریز ، درخود می‌لولید و هر کلام و هر کلمه‌ی را با اشکی و فریادی پاسخ می‌گفت .
آقای ص. ص. م. گفت : بسم الله الرحمن الرحيم .

گریه نخاهم کرد ، ولی بهار می‌آید . بویش را شنیدم . بویش را که بر نسیم سبك سر خندان سوار بود . باران ، نم‌نم می‌بارید و نور چراغ‌های بی‌شمار در صیقل خیابان منعکس می‌شد . آن شب تو کجا بودی ؟ هیچ به خیابان نیامدی ؟ دسته‌های كوچك و بزرگ مردم خوشبخت را که با دست‌های پر و لباس‌های نو به‌خانه باز می‌گشتند ، ندیدی ؟ ازدحام پا‌های چابك و دست‌های بخشنده و لبخندهای خوشبخت را ندیدی ؟ باران ملایم نواز شگر مهربان را بر گونه‌های گرم و چشم‌های خوشبخت ندیدی ؟ آه ، خوشبختی ! ... راستی تو هیچ خوشبختی در دامن داری ؟ از آن خوشبختی‌های كوچك و نشاط‌انگیز . من هم يك كم دارم . می‌خواهی باهم در گوشه‌ی بنشینیم و خوشبختی‌ها مان را جمع کنیم پیش رویمان ؟ من بوی بهار را آن شب شنیدم ، اما نه گریستم . دلم بی‌تاب بود و نسیمی که الحمد الله رب العالمين الرحمن الرحيم می‌آمد ، این را می‌دانست . بر که‌ی ساکن غم را ، سنگریزه‌ی - که شاید از دست کودکی ، به شیطنت رها شده بود - به موج انداخت . چه نسیم دیوانه کننده‌ی غم‌انگیزی ! تو کجا هستی ؟ تو کجا بودی ؟ آن که به من گفت : « اینك بهار ! » که بود ؟ نمی‌دانم . نمی‌دانم . اما شب را همه ، من بهار را می‌شنیدم و عطر گل‌های شاداب را در میان

سبزه‌های خیس ، می‌دیدم . فریادها و لبخندها و نجواهای خیابان، همه از من دور بودند و دستی که نمی‌دیدمش ، تمام خوشبختی‌های کوچکم را از من می‌ربود . حتا دگمه سردست‌ها و لبخندم را ! سکری بود که از نهایت آسمان پیش می‌آمد ، هوای مرطوب را پس می‌زد و طره برچهره‌ی من می‌سایید . تو کجا بودی ؟ تو کجا هستی ؟ شاید که اکنون دستی پر و لبخندی خوشبخت داری . شاید ، شاید . شاید که نم‌نم باران تارهای مویت را برچشمانت ریخته . می‌خندی و مالک یوم‌الدین می‌خاهی با دست‌های پر ، به کنارشان بزنی . شاید .

آقای ملک در نهایت خشم گفته بود :

– بله ، گروه ! گروه با اصالت و جوهر پاک خیش، به‌ارابه‌یی می‌ماند که ما را درخود می‌گیرد و بی‌کمترین دلوایسی انحرافی ، از میان تمام پیچ و خم‌های نادرست می‌گذراند و به‌سوی هدف می‌برد .

آقای ص.ص.م. لبخند زنان گفته بود :

– یا به چوپانی که –

آقای ملک دوباره با خشم افزوده بود :

– نه ، توداری سفسطه می‌کنی . تو آن جوهرپاک واصلی را که می‌تواند گروه‌ها گروه مردم را با ایده‌ها و افکار گوناگون گردهم بیاورد و به صراطی صحیح راهنمایی کند ، به عمد از نظر دور می‌کنی . ای‌اک نعبد وای‌اک نستعین . تو می‌ترسی از آن جوهر پاک حرف بزنی ، چرا که خودت هم به آن ایمان داری .

آقای ص.ص.م. گفته بود :

– صبر کن بینم ، ملک عزیزم ، آیا با این جوهر پاک چیزهم

می شود نوشت ؟

آقای ملك گفته بود :

- ها ! می بینی ؟ داری فرار می کنی ! تو خود خوب می دانی که انسان نمی تواند از آن چشم پیوشد ، چرا که منتهای آرزوها و غایت ایدآل انسانی در آن نهفته است . شك نیست که هر کس راهی و سیره یی مختص خود دارد ، ولی در میان تمام این راه های جدا از هم ، خط بسیار نازك روشنی هست که بالا اشتراك و بی استثنا در همه کس وجود دارد . و تنها چیزی که می تواند این خطوط اشتراك گسسته از هم دیگر را به هم متصل کند ، آن جوهر پاك است ، اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم والضالین گروه است .

آقای ص. ص. م. گفته بود :

- پس حتمن باید عجیب باشد که در نیمه ی این صراط مستقیم ، ناگهان عده یی در این ارابه ی راهوار را می گشایند و به پایین می پرند .

آقای ملك گفته بود :

- اشتباه نکن عزیز من ، آنها کسانی هستند که از اول در خطا بوده اند و به گمانی دیگر در گروه را کویده اند . آنها هیچ گاه به قصد پیوستن به این جوهر پاك پیش نمی آیند و هیچ گاه هدف مقدس ما را در اندیشه ندارند ، بلکه مشتی بی چهره اند که گمان کرده اند در این راه برایشان نامی یا مقامی خواهد بود ، و همان بهتر که خود در ارابه بگشایند و به بیرون بپرند ، و گر نه به همین زودی ها دستشان را می گیرند و پرتشان می کنند . بسم الله الرحمن - الرحیم .

آقای ص.ص.م. گفته بود :

- به من بگو بدانم هدف چیست ؟

آقای ملك گفته بود :

- هدف چیست ؟ منظورت را نمی فهمم . هدف گروه را

می گویی ؟

آقای ص.ص.م. گفته بود :

- بله . هدف گروه را می گویم .

آقای ملك گفته بود :

- يك نسخه قل هو الله احد الله الصمد از مرامنامه را برای

می آورم .

آقای ص.ص.م. گفته بود :

- مرامنامه نمی خاهم . خودت بگو . الان .

آقای ملك گفته بود :

- روشن است عزیز من ، روشن است . ما خاهان عدالت -

بالسویهی اجتماعی هستیم که تمام ملاحظات دیگری که جامعه

به آن ها نیازمند است ، در این نهایت خفته است .

آقای ص.ص.م. گفته بود :

- هان ! عدالت اجتماعی ! بسیار خوب است ! بسیار خوب

است ! می دانی ملك عزیزم ، من در این گونه قضایا قدری لم یلدولم

یولد ولم یکن له کفواً احد کودنم . برایم شرح بده بینم منظور

از عدالت اجتماعی که ایدآل گروه است ، چیست ؟ آه ... صبر

کن . بگذار شاید خودم هم بتوانم چیزی بگویم . نخست آزادی .

نیست ؟ بله . پس درست شد . آزادی برای همه ، بالسویه و بی -

تبعیض . و آزادی درهمه چیز - مگر بعضی چیزها - خب این که

دیگر مسلم است . بعد ، انهدام کلیه فواصل ... که حاصل حکومت‌های آورده شده و جابری است که براساس افکار صاحبان تیوری ارزش مازاد ، عمل می‌کنند . خب این‌هم که مسلم است . بعد انبازی در کار و انبازی در بهره است ؛ یعنی نسبت مستقیم میان کار و استعداد ، و درآمد . اگرهم دقیقن درست نمی‌گویم ، به هر حال چیزی در همین حدودها است .

آقای ملك گفته بود :

- صبر كن بینم . این‌ها را برای چه می‌شماری ؟ من گفتم ایدآل ما بسیار چیزها است که همه ، در آن عدالت بالسویه خلاصه می‌شود . آیا سبحان ربی العظیم و بحمدہ * الله اکبر به این اعتراضی داری ؟

آقای ص. ص. م. خنده‌کنان گفته بود :

- نه ، چه اعتراضی دارم . من فقط می‌خاستم بینم -

آقای ملك گفته بود :

- بگذار از آن راه نرویم .

آقای ص. ص. م. گفته بود :

- باشد . از همان راهی می‌رویم که تو دوست داشته باشی .

پس حال به من بگو این فعلی که پشتوانه‌ی آن عمل انبوه عظیم کارگر است ، چه زمانی اتفاق خواهد افتاد ؟

آقای ملك گفته بود :

- مسخره است اگر بخواهیم برای امری که خارج از يك تاريخ

معین و مشخص است ، زمان تعیین کنیم . سبحان ربی . الاعلی و بحمدہ *

الله اکبر آقای ص . ص . م . گفته بود :

- به هر حال ، بایک استنتاج علمی و محاسبه ریاضی ، می‌توانی

تاریخی تعیین کنی .

آقای ملك گفته بود :

— این مقدور نیست . فقط می گویم که آن زمان ، زمانی خواهد بود که تمام قضایا از لحاظ پیش درآمد امر ، آماده باشد . می گویم : تعویض وسیله ی کار انبوه ها . می گویم : گاه گشادی دهان ها و دوری از هر آن چه که پشیزی می تواند به صاحبان تیوری ارزش مازاد سود برساند . می گویم : زمان اندیشه ی تنها به منافع خیش که سال ها در دست یغما و تناول بوده است .

آقای ص . ص . م . گفته بود :

— نشد ، نشد عزیزم ! دوباره شروع کرده یی به شعار دادن . خودت می دانی که اصلن هم چو خبرهایی نیست . بنابراین از الله اکبر * عوض کردن سبحان ربی الاعلی و بحمدہ * وسیله و دهان الله اکبر گشودن و این طور چیزها دیگر حرف زن .

آقای ملك گفته بود :

— سرانجام روزی خواهد رسید که انبوه بتواند وسیله ی کارش را عوض کند .

آقای ص . ص . م . گفته بود :

— چرت می گویی ، جانم ! اگر يك چیز يك روز در يك كلبه به دست آید ، خودت خوب می دانی که چه بر سر مردك و ایل و تبارش خواهد آمد . این اول ، اما دوم ؛ بگو بدانم کدام انبوه ایستنده یی بر آن ارا بهی راهوار سوار است ؟ هان ؟ يك آتش بازی شب جمعه ، تنها به این دلیل که در آن باروت به کار رفته ، کافی است که تمام آن صاحبان خط مشترك روشن را به خانه شان کوچ دهد . و حول الله اگر تو — به فرض محال — بتوانی انبوهی از برای

خیش دست و پا کنی، با پیچیدن نخستین صغیر در آسمان ، تو خاهی ماند و آن جوهر پاك . باور می کنی ؟
آقای ملك گفته بود :

– شاید تا حدودی بعضی اوقات حق با تو باشد، اما شك نیست که آن ها را باید تربیت کرد و ساخت. باید برای آن روز آماده شان کرد . وظیفه ی گروه این است . وظیفه ی ما این است . هريك از افراد گروه می کوشد که به سهم خیش ، تا آن جایی که می تواند ، به روشنی فکر و قوت ایمان افراد ، بیفزاید . ما مخالفان را آماده نگاه می داریم و انبوه را با بینش علمی نو ، مجهز می کنیم . و آن گاه صبر می کنیم .

آقای ص . ص . م . بسم الله الرحمن الرحيم گفته بود :

– آفرین ! صبر ! الصبر مفتاح الفرج !

آقای ملك ، کمی دلخور و در خود ، گفته بود :

– هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد ؛ هر لحظه ممکن است

دستی از آستینی ... و سدایی در راهرویی ... انتظار برای آن لحظه و آن دست و آن سدا . انتظار ما .

آقای ص . ص . م . گفته بود :

– انتظار تا کی ؟

آقای ملك گفته بود :

– نمی دانیم، مافقط منتظریم. اما زمان را از دست نمی گذاریم؛

پیوسته بیشتر می رویم و آماده ترمی شویم . ساعت به ساعت و الحمد لله رب العالمين الرحمن الرحيم دقیقه به دقیقه . شك نیست که پس از آن دست ، همه چیز دگرگون خواهد شد . آن گاه دیگر زمان و مکان به نفع ما خواهد بود . ما سیر زور را متوقف خواهیم

کرد و جبر تاریخ را نشان خواهیم داد .

آقای ص . ص . م . گفته بود :

— عجباً ! عجباً ! ده سال ، بیست سال ، سی سال ، چهل سال ، پنجاه سال انتظار برای آن که دست دیوانه‌یی که نه تغییر و تحول می‌داند چیست و نه گروه و نه جبر تاریخ ، فقط مثلن گرما به سرش زده است یا پاداش ماهانه‌اش نرسیده ، از آستین بیرون آید و کاری بکند که آن وقت جوهر پاک از آن سوء استفاده بکند . سگ ناسزایی که به فریاد از دهان بیرون آید ، به این انتظار چرند شما شرف دارد .

مالك يوم الدين خانه‌ها کم از خاب بیدار می‌شوند و خروس‌ها آوای هم دیگر را با گردن‌های افراشته پاسخ می‌گویند . نسیم ملایمی از فراز نخل‌های حومه‌ی شهر می‌گذرد و به پلک‌های خاب-آلوده‌ی شترها می‌خورد . دلوها در چشمه‌ها فرو می‌روند و زود است که از گلدسته‌ها ، نداهای دعوت‌گرا نه برخیزد . خیمه‌ی اعتکاف . قطامه . شمشیر . خون . باب‌السنده .

ق . ش . ع . : ای بدترین مردم ، تازیانه فرو نه . سیمای اندیشناکت دیگریش از این برخاک نخواهد سایید و پیشانی بلندت برومهر بوسه نخواهد داد . عروس کوفه در خیمه‌ی اعتکاف خیش ، بر لحظه‌ی مرگ تو نظارت خواهد داشت . چه پشیمان بودی اگر از فرجام نماز صبحگاهت آگاهی داشتی . بی‌گمان در خانه می‌ماندی و در ، برخیش می‌بستی . ایاک نعبدوا یاک نستعین هان ! چنین سبکبالانه پیش می‌آیی و به جزای آن همه بدی که کردی نمی‌اندیشی . به نیکی در رخساره‌ی تو ، آن

سرخی از دست رفته ، آن خون گرمی را که فدای
 نهروان شد ، می بینم . وه که چه بسا مردان رشید که
 قربانی هوس ناپاک تو گشتند ، فدای آرزوی کثیف
 تو که چند روزی دیگر حکومت بود . مگر آن حکم
 را خودبر نگزیده بودی ؟ مگر او انگشتی از انگشت
 خیش بیرون نکرد ؟ مگر ندای بحق لاحکم الا الله را
 نشیندی ؟ آیا کنارنگ بی منازع بودن را این همه لذت
 و سرور است ؟ آیا می توان به بهانه بی مردان دلیر را
 سر از تن جدا کرد و مادران و زنان را به سوگ و عزا
 بنشانند ؟ چه خطا گمان برده یی ، ای امیرالمومنین !
 آیا نیندیشیدی که اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین
 انعمت علیهم غیرالمغضوب علیهم ولا الضالین در میان
 همه ی این زنانی که شوی و برادر و پدرازدست داده اند ،
 یکی خواهد بود که هر هفت از چهره بزداید و گیسوان
 آشفته سازد و به آن لایزال مظلوم نواز ، سوگند
 یاد کند که خون را به خون پاداش دهد ؟ آیا نیندیشیدی
 که من ؛ قطامه بنت شحنة بن عدی ؛ عروس کوفه ،
 خون هدر رفته ی پدر و برادر را که گناهیشان نبود
 مگر لاحکم الا الله ، به خون تو جبران خاهم کرد ؟
 لیک ؛ ای امیرالمومنین ؛ بسی دیر است . دیگر ظلمت
 چون دیوی تنوره کش از زمین می گریزد و شهزاده ی
 خورشید ، نزدیک است که بساط بگستراند . پیش آی !
 پیش آی که شمشیری برهنه و به زهر آمیخته ، ترا
 انتظار می کشد . از باب السده می گذری ؟ آری ، بگذر

و پیش آی ! من در خیمه‌ی اعتکافم ترا چشم به راهم .
ایاک نعبدو ایاک نستعین آه ، پدر بزرگوارم ! برادر
گران‌قدرم ! می‌دانم که ارواح منتظر و چشم به راهتان
دیده بر احوال من دوخته‌اند . اکنون بیایید و ببینید که
قطامه کار خیش را سامان داد . بیایید و ببینید که نیک
خاھری و نیک دختری ام . آه ... بار دیگر مرا سرشک
از چشمان سرازیر می‌شود . آیا قاووت خورده‌یی ؟
آیا روزه‌داری ؟ بیا و تازیانه فرونه . بیا و تازیانه
فرونه .

تارهای به هم پیوسته‌یی که آقای ص . ص . م . را درخیش
محصور کرده‌اند ، وامی‌روند و از هم دور می‌شوند . ضربه‌های
متناوب مدام ، از میان این تارها می‌گذرد و پیش می‌آید ؛ و فریاد
های دسته جمعی . آقای ص . ص . م . بیدار می‌شود و دستش
را از میان پاهای زن بیرون می‌کشد . از قل هو الله احد الله صمد
بیرون سداهای ناآشنایی می‌آید . سداي سنج و فریادهای هماهنگ .
کمی گیج می‌ماند و بعد برمی‌خیزد . زن ، تاب‌ی به بدن خود می‌دهد
و روانداز را بر سر می‌کشد . آقای ص . ص . م . به مجرد ایستادن ،
احساس دگرگونی می‌کند . سبك می‌شود و وزنی که همیشه او را
می‌فشارد از او دور می‌شود . سرش گیج می‌رود ، پیش چشمش
سیاه می‌شود و نفسش بند می‌آید . بی‌حرکت می‌ایستد و دست بر روی
قلبش می‌گذارد و آن را مالش می‌دهد . بعد ، به نرمی به سوی
پنجره می‌رود و پشتی آن را به کنار می‌زند . آفتاب ، در يك قالب
مستطیل شکل ، به سرعت وارد می‌شود . پنجره را می‌گشاید .
خورشید در میان آسمان است و حرارت در فضا موج می‌زند .

در دوسوی خیابان زن‌ها و بچه‌ها و مردها، در پیاده‌روها ایستاده‌اند يك خط سیاه دراز . آقای ص . ص . م . بامشت برسینه‌اش می-کوبد و لم یلد و لم یولد ولم یکن له کفواً احد دست‌هایش را در فضا تکان می‌دهد . دسته‌ی بزرگی از خیابان روبرو پیش می‌آید ؛ با علم‌ها و پرچم‌ها . پیرمردهای سوگوار آرام دست برسینه‌ی سر فرو انداخته . مردان زنجیر زن کف بر لب آورده‌ی خشمگین ، با پشت‌های سیاه و خونین . مردان کف بر لب آورده‌ی خشمگین ، با سینه‌های سرخ و باد کرده . کودکان دنباله‌رو . آدم‌هایی که بلند-گویی در دست دارند و هرچند گاهی يك بار ، از چهارپایه‌ی که در میان دو صف دراز می‌گذارند ، بالا می‌روند و با صدای گرفته‌ی توان از دست داده‌ی ، فریاد می‌کشند . پرچم‌های سبز و سیاه . مردمان گریان دو سوی خیابان . گرمای آفتاب . دستی بر سرین زنی در پیاده‌روی . کتل‌ها . پنجره را می‌بندد و پشتی آن را می-اندازد . اتاق از سابق تاریک‌تر می‌شود . زن به خود می‌پیچد و فخرهای تخت‌خاب به صدا درمی‌آید . آقای ص . ص . م . کتاب ربنا آتنا فی الدنيا حسنة و فی الاخرت حسنة و قنا عذاب النار بازی را که بر میز است ، بر می‌گرداند .

دین بین فو ، آوریل يك هزار و نهصد و پنجاه و چهار . ویت مینه به طریقه‌ی امواج انسانی یورش می‌برد . نیم‌روز . از هر سه سرباز ویت مینه ، تنها يك نفر اسلحه دارد . دیگران با دست‌خالی می‌جنگند .

آقای ص . ص . م . با خود می‌گوید : «چرا ؟ ... این جا چه چیزی است که ترا به مبارزه می‌خاند ؟ با قلب تپان و دست‌خالی ، شاید يك کلوخ یا يك چوب . آن‌سو ، توپ‌ها و مسلسل‌ها و

سرنیزه‌ها . این جا ، این جا يك چیزی هست . باید يك چیزی باشد .
 کتاب را می‌بندد و می‌ایستد . سرکه برمی‌گرداند ، نیمی از خود را
 درآینه می‌بیند ؛ گویی از درازا به دو نیمه‌اش کرده‌اند . پیشتر می-
 رود و دست بر کمر ، جلوی سبحان ربی العظیم و بحمدہ * الله-
 اکبر آینه می‌ایستد و به بدن عریان خیش می‌نگرد . تخت‌خاب را
 در پشت سر می‌بیند و خطوط بالا آمده و پستی و بلندی‌های زیر
 روانداز ، گرمش می‌کند . تغییری در خود احساس می‌کند که در
 آینه می‌بیند . لبخند می‌زند . دستی به پاها و شکمش می‌کشد و بر
 می‌گردد . تکه‌یی گوشت از یخچال بیرون می‌آورد ، درغفسی را
 که از سقف آویزان است باز می‌کند و می‌گوید :

«هی ! هنوز تو خمارخابی ؟ درهمه‌ی دنیا گربه به این تنبلی
 پیدا نمی‌شود . بلندشو ! مگر نمی‌خاهی غذا بخوری ؟»

غفس به لرزه می‌افتد و در فضا چرخ می‌خورد و گربه در
 نهایت بی‌حوصلگی چشم‌هایش را می‌گشاید . سبیل‌هایش می‌لرزد
 و به خمیازه‌یی بلند ، دهان کوچک سرخش را می‌گشاید . دست و
 پایش می‌لرزد و راست می‌ماند . آقای ص . ص . م . گوشت را
 می‌اندازد درغفس . سبحان ربی الاعلی و بحمدہ . الله اکبر . الله اکبر
 گربه سدایی ضعیف از خود درمی‌آورد ، نگاهی به گوشت می-
 اندازد ، آن را بو می‌کند ، و سرش را روی دستش می‌گذارد و
 می‌خابد . آقای ص . ص . م . در غفس را می‌بندد ، به سوی تخت‌خاب
 برمی‌گردد و برلبه‌ی آن می‌نشیند . موهای زن بر بالش پراکنده
 است . سرش را بر بالش می‌گذارد و به کنار زن می‌خزد . زن ،
 نیمه‌خاب و نیمه بیدار می‌گوید :

«خدایا ، تو هنوز لختی ؟»

«لخت لخت .»

«بلند شو يك چیزی بپوش .»

«عزیزم ، من هنوز تیپای معروف را نخورده‌ام .»

«هی ، چه کار می‌کنی ؟»

آنجا ، در زیر دست‌ها و لب‌های آقای ص . ص . م . چیزی است که آخرین بقایای خاب و فکر را از مغزش دور می‌سازد . حالتی از خشم و خشونت و عطش شروع به پرکردنش می‌کند . آن پوست خوش طعم نرم را می‌مکد و گاز می‌گیرد . زن می‌خندد و فریاد می‌کشد و موهای او را می‌کشد . ران‌هایش را به هم می‌فشارد و سراو را می‌گیرد و می‌کوشد که به بالابکشاندش ، و وقتی که موفق نمی‌شود ، دست برمی‌دارد و او را رها می‌کند . آقای ص . ص . م . ، همان گونه که بادیستی چنگ برپستان زن می‌زند ، دست دیگرش را به تهیگاه او می‌راند . زن ، سست ، ران‌هایش را از هم می‌گشاید و چیزی ، ضعیف و نامفهوم ، برزبان می‌آورد . جامه‌های سیاه . علم‌ها و کتل‌ها . فریاد . سنج .

آقای ملك گفته بود :

– نه ، عزیز من ! این طور سبحان ربی الاعلی و بحمده . الله – اکبر . الحمد لله اشهدان لا اله الا الله نمی‌شود . تو اول باید بروی و يك دید علمی پیدا کنی . باید بروی و ارزش‌ها را بشناسی و به ماهیت آن‌ها پی‌بری . انسان بی‌هدف ، انسان پوچ است . یعنی نه انسان ، بلکه حیوان زنده‌یی که طبق غریزه زندگی می‌کند . نه ، باید بگویم طبق غریزه زنده است . چون بین زندگی کردن و زنده بودن فرق است . می‌خورد و شهوترانی می‌کند و چشمی بینا برگردا- گرد خود، ندارد . عزیزم ، تو هم يك هم‌چو چیزی هستی . ولگردی

وعیاشی و شب زنده‌داری و نشخار انسانی . نه شناخت ارزش‌ها ،
و نه هدف . تو باید بروی و خودت را بکشی .

خانه‌ها از سداپرمی‌شوند و آغاز دوباره را می‌پذیرند .
دیدگانی که به تازگی دعوت خاب را پاسخ گفته‌اند ، به همین
زودی آن را بدرود می‌گویند . مقصد ، آن سوی باب‌السنده .

ع . [ع .] : « خدایی را ستایش می‌کنم که جمال بی -
همالش را در آینه‌ی آفرینش جلوه‌داد و از همه‌ی جهان
وحده لا شریک له در دل شکسته خانه کرد و مستمندان
را به همسایگی پذیرفت * پررویی که تاب مستوری
ندارد ، ناگزیر خود را بیاراید و چهره‌ی زیبایش را
به صاحب‌دلان و احساس‌های آشفته ، عرضه کند تادل‌ها
ببرد و خاطر‌ها شیدا کند * به خدا اگر فرمانروایی
دنیا را با همه‌ی ثروت و مالی که در آن است به من
واگذار کنند تا در برابر ، یک‌پاره پوست‌جو ، از دهان
موری به بیداد و ستم بیرون کشم ، هرگز نخواهم
پذیرفت . دنیای زیبا و دوست داشتنی شما در چشم
من پست‌تر از آن است که روان ناتوان موری را به
بهای آن آزرده و متاثر سازم * آری ، بگذارید
دیگری امیر شود و من مانند یک وزیر به کشور شما
کمک کنم . زیرا در آن روز که من زمام توده را به
دست گیرم به طبقات اعیانی که زاده‌ی سازمان کثیف
و آلوده‌ی پیشین است احترام نمی‌گذارم و به گله‌ی
اشراف گوش نمی‌کنم و همه را باهمان چشم که
خداوند نگران است نظر می‌کنم * و اشهدان محمد و

عبدہ ورسولہ [اللہم صل علی محمد و آل محمد .] و
 حول اللہ شما کہ زندگانید ، در گورستان چرا منزل
 کردہ بید ؟ * کامیاب مباد آن امیر کہ کشوری را
 نیازمند و پریشان سازد تا عفریت شہوتش کامیاب و
 راضی گردد . »

آقای ص . ص . م . بہ تمسخر گفتہ بود :
 - ارزش ہا ؟

آقای ملک گفتہ بود :

- می دانی بدی تو چیست ؟ این است کہ بہ نحو احمقانہ یی
 می خاہی باورہا و اعتقاداتہای خود را ، انکار کنی ، تو چہ طور
 می خاہی بگویی کہ بہ ارزش ہا ایمان نداری ؟
 آقای ص . ص . م . سبحان اللہ والحمد للہ ولالہ الا اللہ و-
 اللہ اکبر گفتہ بود :

- من ایمان دارم . بہ ارزش خانہ ام ، بہ ارزش اتومبیل و
 کارم .

آقای ملک گفتہ بود :

- پس یقین کن کہ من حق دارم و تو گمراہی -

آقای ص . ص . م . گفتہ بود :

- فی ضلال المبين -

آقای ملک ادامہ دادہ بود :

- تو نمی توانی مسایلی را کہ با آن ہا روبہ رو می شوی ، با
 دید علمی بسنجی و بررسی کنی ، پس ناگزیر بہ سفسطہ بازی و مسخرہ
 بازی می افتی ، مثل حالا .

پس از کمی سکوت ، سبحان اللہ والحمد للہ ولالہ الا اللہ و

الله اکبر آقای ص . ص . م . گفته بود :

- ارزش ها . من ارزش ها را نمی شناسم و به ماهیت آن ها پی نبرده ام . نیست ؟ اما تو که می شناسیشان ، بگو بدانم به کدام ارزش پایدار و استوار و بی تزلزلی ایمان داری ؟ شك نیست که هر انسانی ، در زمانی یا زمان هایی ، می کوشد که از خود و از هر چیز دیگر دور شود ، یا حتا بسیاری چیزها - یاهمه چیز را - انکار کند . من هم انکار نمی کنم اگر چنین حالاتی در من بیابی ، ولی آیا تو خود را از دروغ گفتن ، از سفسطه بازی و مهمتر از همه از چشم برهم گذاشتن ، تبرئه می کنی ؟ آیا خودت را صداقت محض می دانی ؟ وقتی تو مشتی رادیدی که بردهانی خورد و آن را پر خون کرد ، و هیچ نگفتی و سربرگرداندی ، آغاز به انکار کرده ای . وقتی کسی در بی نهایت خشم فریاد کشید : « نه ! » و تو لبخند زدی ، آغاز به انکار کرده ای . وبعد که چشم سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر بر این انکارهای بندی ... خودت می دانی که احمقانه است اگر بخواهی ارزشی را به طور مطلق ، و در نفس آن ، بررسی کنی . زمان و مکان و نسبیت . حال بحث کن و بگو . اولین ارزش پایداری که با آن روبه رو هستی ، کدام است ؟ آقای ملک گفته بود :

- تمام ارزش های انسانی که -

. آقای ص . ص . م . گفته بود :

- اصلن ، ملک عزیزم ، بگویید بدانم کدام قانونی ، کدام یاسایی ، به شما این حق را می دهد که آن چه را که با آمالتان می خاند ، ارزش ، و ارزش راستین بنامید و آن چه را که به نظرتان ناپسند می آید ، نفی و طرد کنید ؟ چه قانونی به شما این حق را

می‌دهد که کسی را که به ارزش‌های اختراعی سبحان ربی العظیم و بحمدہ . الله اکبر شما واقعی نمی‌نهد و از عادات عرفی شما و جامعه تان اطاعت نمی‌کند ، دیوانه و آنارشیزست و ملانکولیست بخانید ؟ شاید آن چیزی که در طول قرن‌ها ، کم‌کم پرورده شده ، هیچ نباشد مگر فکری سراپا غلط و ناشی از عقده‌های نادانسته‌ی بسیار . و این برای شما ارزشی است . وطن‌پرستی ،- یا جهان وطنی ، چه فرقی می‌کند ؟ - راستی ، درستی ، مبارزه ، فداکاری ، شرافت ، شہامت و غیره ... آیا اگر از آغاز ، به جای - مثلن - شہامت ، بی‌شہامتی رواج می‌یافت ، اکنون از آن به عنوان یکی از ارزش‌های راستینتان ، نام نمی‌بردید ؟ و اصلن ، با قبول این ارزش‌ها ، چه ثمر نیکویی به این افراد مطیع تعلق می‌گیرد ؟ حتمن قضیه بر- می‌خورد به آن جوهر پاک و ایدآل مقدس و از این حرف‌ها ؛ ولی از کجا می‌دانید که يك فرد، تنها و بالاستقلال، نمی‌تواند خوشبختی خود را ، در چیزی سوای ایمان به ارزش‌های شما بیابد ؟ سبحان ربی الاعلی و بحمدہ . الله اکبر . سبحان ربی الاعلی و بحمدہ . الله اکبر شاید وقتی کسی به سوی پست‌ترین انحراف‌ها و بدی‌ها - البته از نظر شما و با بینش علمی - رو می‌کند ، به آن سبب است که خوشبختی ناشی از باور به ارزش‌ها و ایدآل‌های شما ، نمی‌تواند به درد او بخورد . شاید از این نظر است که او باید برای خوشبخت شدن - با همان حد نسبی‌اش - ارزش‌های جدیدی بیابد - شاید در میان این تاریکی‌های مطلق ، او می‌تواند جرقه‌های پاک و تصویر-های معصومی بیابد که از دور ، در نظر شما ، تنها جزیی است از آن تاریکی کثیف و پلید . شاید وقتی مردمی تمام گلوله‌های تپانچه‌اش را در سینه‌ی کسی - به دلیلی یا بی‌دلیلی - خالی می‌کند ، و یا در

بسترش سرپسر جوانی را بر سینه‌ی خود می‌فشارد ، چیز زیبا و ارزشمندی برایش اتفاق می‌افتد .
آقای ملك گفته بود :

— آه ... دیوانه و حول‌الله شده‌یی . چه طور می‌توان این را پذیرفت که کسی خود را به بدترین انحراف‌ها بیالاید تنها با این گمان که ممکن است در آن عمق جرقه‌یی و تصویری بیابد جدا از ارزش‌های درستی که بر تمام جامعه‌ها حکومت می‌کند؛ ارزش‌های انسانی . پس ارزش‌های انسانی چه ؟ ارزش‌های انسانی ؟
آقای ص.ص.م. گفته بود :

— چرا ما این قدر باید از ارزش‌های انسانی سخن بگوییم ؟
بیایید يك بار هم از ارزش‌های حیوانی حرف بزنیم .
مرد — مرد ! مرد ! — از باب‌السنده می‌گذرد . دسته‌های مردم به کنده داخل می‌شوند . درود بفرستاده‌ی خدا ! طنین بلند .
شمشیر آخته‌ی زهر آگین . يك زن در خیمه‌ی اعتکاف . خون .
ع . م . م . : غمی داری ؟ آری ، چنین سبحان‌الله والحمدالله ولاالله الاالله والله اکبر سبحان‌الله والحمدالله می‌بینمت ، ای امیر ! چهره‌ات سراسر نشان اندیشه است . ابرو درهم برده‌یی و به هیچ کس نمی‌نگری . بایست و به پس‌بنگر . حال هر آن چه باید بشود ، خواهد شد .
جهانی ، در آسودگی و بی‌فتنه‌ی خاهیم داشت و دل‌داری مردمان فریب ، مرا چشم به راه است . پیش‌بیا ، شیب !
بر آنم که بدانم بخت چه می‌گوید . ليك ، افسوس !
دست‌های تو ، در گرفتن شمشیر ، به دست کودکی شیرخاره می‌ماند . گویا تواناپیت به آنی از دست

برفت . پس دورباش ! ... ای امیر ! اکنون من و
اکنون تو !

ق . ش . ع . : مرا بنگر که از شادی در پوست نمی گنجم . که
بود ؟ آن از لذت عفو گفت ؟ گو بیا و ربوخی کیفر
را بین که سد هزار عفو به آن نرسد . آه ، ای عزیزان
من ! می دانم که رواتتان ولاله الاالله و الله اکبر *
سبحان الله و الحمد لله ولاله الاالله والله اکبر بر من
نظاره می کند . براین بسنده کنید و آن سو را بنگرید .
کسی است که از دارالسده می گذرد . ابرو درهم برده
است و به هیچ کس نمی نگرد . مایست و به پس منگر !
کمی پیشتر رو تا مهرورز من ، که مویی از گیسوانم
و لبخند بر لبانم را به سد عالم نمی فروشد ، تو رادرود
گوید . او ؛ عبدالرحمن بن ملجم مرادی ؛ به وعده یی
بی انجام ، تو را انتظار می کشد . هان ! اکنون شبیب ! ...
افسوس ، افسوس ! هان ! اکنون ، عبدالرحمن بن
ملجم مرادی . آری ... آه ، بگذارید .. بگذارید از
خیمه ی اعتکاف به در روم . غوغا و فریاد است و مردمان
چون دیوانگان عربده می کشند و درهم می لولند .

ع . [ع .] : « مرا تکفیر مکنید و مطمئن باشید آن
کس که بارها جان و سرخیش در راه اعتلاء و عظمت
اسلام قربان سبحان ربی العظیم و بحمده . الله اکبر
ساخته روی از اسلام باز نگرداند * برگردید که دیگر
روی شما را نبینم و سخن مگویید تا دیگر آواز شما را
نشنوم * برنخلستان های شما صرصری هولناک و

خشمگین بگذرد تا نخل‌ها را يك باره از ریشه برکند و دهگانان‌شمارا تهی دست و بیچاره سازد * ستمگاران بر شما سروری کنند و قانون ستم را سیاست دولت خیش و میزان‌لیاقت و ارزش‌شماقرار دهند. باز گردید . باز گردید ...»

– «برامیرالمومنین درودباد، نیروی خوارج از نهر و ان گذشتند و در این سوی نهر موضع گرفته‌اند و چنان می‌نماید که به جانب کوفه پیشروی می‌کنند .»
– «آری ... از دیرباز سرزمین آن سوی نهر به انتظار نوشیدن خون خوارج تشنه مانده و گودال‌های سبحان ربی‌الاعلی و بحمدہ * الله اکبر خیش را خشک و تهی گذاشته است تا از اجساد اینان انباشته گردد و با خون و عرقشان سرشار شود * پس از مرگ من اینان را به حال خود واگذارید . نه مشت رد برسینه‌شان بکوبید و نه پنجه‌ی دوستی در پنجه‌شان درافکنید * خوارج را مکشید .»

آقای ص . ص . م . گفته بود :

– و شاید زمانی برسد که بازهم به‌توانی به يك ارزش ، به صورت مطلق و فارغ از زمان و مکان آن ، ایمان بیاوری . به تنها ارزش پایدار ، به نفرت ورزیدن .

ع . [ع .] : «فضت برب‌الکعبه . فضت برب‌الکعبه .»

– می‌گویند تو می‌دانستی . راستی می‌دانستی ؟ آه ، تو می‌دانستی که وقتی از باب‌السدّه گذشتی و موزه ازپای درآوردی

و به درون رفتی ، کسی در پی ات چهره درهم خواهد کرد و دست به کمر خواهد برد . پس چرا ؟»

الله اکبر . سبحان ربی الاعلی و بحمده . الله اکبر الحمد لله

اشهد ان لا اله الا الله - وحده —————

ومن آنگاه خاهم گفت :
« ای اختتام نیکو »

تصویر

آقای ص. ص. م. گفت : خیر .

آقای ملك گفت : بله .

آقای هدایت گفت : برخیز بتایا زبهردل ما

حل کن به جمال خویشتن مشکل ما

يك كوزه شراب تا بهم نوش كنيم

زان پيش كه كوزه ها كنند از گل ما

آقای ملك گفت : دوستان ! اگر این آخرین امید ما مطرح

نبود ، شاید هرگز دلیلی پیش نمی آمد که در این جا گرد هم جمع

شویم .

آقای هدایت گفت : رستگاری .

آقای ص. ص. م. گفت : ملك عزيزم ؛ من گربه ام را دوست

دارم . این یادت باشد .

آقای ملك گفت : آرزوی مان این است که این اولین تجربه -

مان موفقیت آمیز باشد تا بتوانم این راه را دنبال کنیم .

آقای سرفراز گفت : سرفرازم بر ساقی که به تایید قدح

جز به پای خم می خم نشود شانه مرا

آقای توسل گفت : آقایان لطفن شلوغ نکنید . بگذارید

ببینیم آقای ملك چه می گوید .

آقای ملك گفت : لزومی نمی بینم که بخواهم از محاسن دوست

ارجمند و شریفمان آقای ص. ص. م. چیزی بگویم ، چه همه به

خوبی ایشان را می شناسیم .

آقای ص. ص. م. گفت : در غفس را باز می کنی و گوشت را

می گذاری جلوی من . هر وقت که دلش بخواهد بیاید بیرون ، خودش

سدا می کند .

آقای توسل گفت : این کار در تاریخ ثبت خواهد شد .

آقای سرفراز گفت : ایمان . ایمان ، تنها راه نجات است .

آقای ملك گفت : این کار - بی شك - در تاریخ ثبت

خواهد شد . خب ، از این حرف ها که بگذریم ، باید بگوییم ما در این

جا چند نوع کار را بیشتر آزمایش نمی کنیم که از آن جمله اند :

بریدن زبان ، بریدن گوش ، بریدن آلت تناسلی و خایه ها ، و شاید

هم کور کردن ، بریدن دست و پا . ما در این کار ، از هیچ نوع

داروی مخدري استفاده نخواهیم کرد ، چرا که بی تردید استفاده

از این داروها ، اجر عمل را زایل خواهد کرد .

آقای هدایت گفت : هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا

چون لاله رخ و چو سروبالاست مرا

معلوم نشد که در طربخانه ی خاک

نقاش ازل بهره آراست مرا

آقای توسل گفت : غریب است که ایشان ، بی کوچکترین

حرفی داوطلب شده اند .

آقای سرفراز گفت : عجب حرف عجیبی است . طرف مرد

نجیبی است .

آقای ملك گفت : آری مردان واقعی اینگونه اند .

آقای توسل گفت : از این ها گذشته ، برای خودشان هم

رستگاری جاوید دست و پا می کنند .

آقای ص.ص.م. گفت : شب دور می شود و خروس صبح می خاند .

خروسی نمی خاند و شب می آمد . از میان دو لنگه ی باز

پنجره و از فاصله ی باریکی که میان پشت دری بود ، شعاع قرمزی

به اتاق می‌تایید . تاریکی کم‌کم می‌آمد و همه جا را پرمی‌کرد .
زاویه‌ها گم می‌شدند و از منظر چشم دور . وحدتی که غریب
می‌نمود ، اشیاء را دربرمی‌گرفت .

آقای ص. ص. م. سخت بی‌حوصله بود و این به‌خوبی به‌چشم
می‌خورد . همه دور میزگرد بزرگی نشسته بودند و تنها آقای ملك
بود که ایستاده بود و صحبت می‌کرد . اتاق آقای ص. ص. م. کمی
شلوغ ، اما مطابق معمول تمیز و منظم بود . پیرزن خدمتکار آمد ،
شمع‌ها را روشن کرد و رفت . به نگر می‌آمد که آقای ملك از
ایستادن و حرف زدن خسته شده است . انگشت‌هایش را بر میز
می‌فشرد و نگاهش را پیوسته از سویی به سویی می‌گرداند .
شمع‌ها به آرامی در شمع‌دان‌های بزرگ و زیبا می‌سوختند . و
نسیمی که می‌وزید ، شعله‌شان را به اطراف می‌کشاند . سایه‌ها
بر سقف ، درهم شده بودند و اشکالی شگفت می‌نمودند .

آقای ملك داشت نطقش را تمام می‌کرد .

آقای ص. ص. م. که کمی دل‌نگرانی داشت برخاست و به
کنار پنجره رفت .

آقای توسل ، سیب درشت سرخی برداشت و لبخند زنان به
آن خیره شد .

آقای سرفراز زمزمه می‌کرد: لاله لاله ، اول است و آخر او
با زبان دل قولوا ، لاله لاله

آقای هدایت به دنبال يك بتری پر می‌گشت .

آقای ص. ص. م. پنجره را بست و پشته آن را کشید و ، نسیم
و نور غروب فرو مردند .

نجار کلید چراغ را زد و گفت : امشب باید این کارو تموم کنیم .
 و تخته‌یی را که در دست داشت ، بلند کرد و به آن خیره شد .
 تخته سپید و صاف بود . اره را گذاشت کنار و برخاست .
 گفت : دو تا تکه‌ی دیگه مونده .
 شاگردش گفت : می‌داشتیم برای صبح بهتر بود . الان هردو تا خسته‌ییم .
 نجار گفت : امشب باید تحویل بدیم . اون تخته بلنده و روبده
 بینم .

تصویر

آقای ص.ص.م. احساس تشویش می‌کرد . چیزی در دلش چنگ می‌انداخت و فکرش قرار نداشت . گاهی احساس می‌کرد کوچکترین حرکتی که به چشمش بخورد ، به خنده‌اش می‌اندازد ، در حالی که سخت خشمگین بود ، شاید .
 آقای ملک می‌گفت : راه‌ها همه به ریاضت می‌انجامد . فرضیه‌ها و نظریه‌ها ، همه در آخر ، ریاضت را پیشنهاد می‌کنند ، منتها هر کدام به نحوی و به نوعی . شاید شما چیزی پیدا کنید که اثری از ریاضت در آن نبینید ، اما اگر دقیق باشید ، در خواهید یافت که آن هم قسمی از ریاضت است ، ریاضت شق شقیق و رکن رکن رستگاری است .
 ما ، اگر اعتقادی به این امر نداشتیم ، در این جا گرد نمی‌آمدیم . هدف ما دست یافتن به آن ایدآل والای بکر است .
 حضار دست زدند .

آقای توسل گفت : واقعن که .

آقای سرفراز گفت : رستگاری ، انحصار نیکان است .

آقای هدایت جامی از عرق پرکرد و گفت :

آورد به اضطرارم اول به وجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

آقای ص. ص. م. گفت : می‌رویم پایین یا نه ؟

آقای ملك گفت : صبر كن عزیزم ، صبر كن .

سدا

نجار گفت : پس این چایی چی شد ؟

شاگردش گفت : مثل این که دوباره باید برم بگم .

تصویر

آقای ص. ص. م. گفت : نه . بحث نمی‌کنیم .

آقای ملك گفت : بله . بحث نمی‌کنیم .

آقای هدایت گفت : پای استدلالیان چوبین بود ؟

آقای توسل گفت : اگر حرف نمی‌زنید ، پس عمل کنید .

آقای ص. ص. م. گفت : نه . کنیم .

آقای ملك گفت : بله . کنیم . چون در این امر ، همه‌ی ما

شریکیم .

آقای توسل گفت : مثلن من چه کار باید بکنم ؟

آقای سرفراز گفت : باور ندارم . من سال‌ها رنج برده‌ام و

كتك خورده‌ام تا عربی یاد گرفته‌ام ، یعنی حالا بی‌آن هم می‌شود
رستگار شد ؟

آقای ص. ص. م. فریاد زد : مادر ! چراغ‌های پایین را روشن

كن . داریم می‌آییم .

آقای ملك گفت : شروع می‌کنیم .
 برخاستند . یکی پشت دری راکنار زد و پنجره را گشود .
 بیرون ، سکوت مطلق بود . ظلمت ، موج موج در هوا سرگردان
 بود . آقای ملك در اتاق را گشود و خود ، دست بر سینه ، درکنار
 آن ایستاد .

آقای ص.ص.م. رفت بیرون. آقای سرفراز پیش آمد. مسن
 و نسبتن قوی هیکل بود . رفت بیرون. آقای توسل هم رفت. آقای
 هدایت داشت لیوان عرقش را سرمی کشید و خبری از چیزی نداشت.
 بادی وزید و شمع‌ها را خاموش کرد . آقای هدایت - کوتاه قد ،
 بسیار لاغر ، خمیده و تکیده و مست - به خود آمد و همان‌طور که
 می‌کوشید در اتاق را بیابد ، گفت :

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
 وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
 هست از پس پرده گفت و گوی من و تو
 چون پرده برافتد، نه تو مانی و نه من
 و خارج شد .

سدا

نجار گفت : ای بابا، این شتریه که دم خونه‌ی همه می‌خابه.
 شاگردش گفت : اما آدم‌های عجیب و غریبی به نظر میان .
 خب چرا تابوت ساخته شده نگرفته‌ان ؟ چرا اصلن این کار و برای
 روز نداشته‌ان ؟

نجار گفت : سلیقه‌ها فرق می‌کنه ، باباجون . اصل کار پول
 ماست ، که می‌رسه و خوب هم می‌رسه .
 شاگردش گفت : می‌گم ، تابوت ساختن شکون نداره . نجار

دست از کار کشید و چایش را که سرد شده بود ، برداشت که سر بکشد . خیاطی رو بروی نجاری بسته بود و بقالبی هم که در کنارش بود ، داشت می بست .

تصویر

تصویر

۱- اینسرت از يك اره‌ی بزرگ دو طرفه با دندانهای تیز ریز .
۲- اینسرت از يك گاز انبر بزرگ که گیره‌ی مدور و درهم رونده‌ی دارد .

۳- اینسرت از يك قیچی بزرگ و ظریف و درخشان .

۴- کلوزشات از يك منغل چینی که در آن آتش است . و زبانه‌های آتش .

۵- کلوزشات از يك فلز براق گرد که به دسته‌ی چوبی متصل است .

۶- مدیوم شات از دیواری با آجرهای سرخ. در چهار نقطه‌ی دیوار ، چهار دستبند آهنی زنجیردار به دیوار کوبیده شده .

سدا

تو اگر گل سرخ زیبای عطر- آگینی بودی در گلستانی سراسر پوشیده از گل‌های هم‌زبان ، اما دور از دیگران، محصور حصاری جداکننده ، چه می‌کردی ؟ من که بوته‌ی خاری‌ام تنها ، دردشتی تهی ، بسته‌ی بند ریگ‌ها و خاک سخت و بیداد خورشید و شلاق توفان و گردباد و امواج خاک ، چه باید بکنم ؟ تو که نسیم خنک و شادی‌آور صبحگاهان را بر سر داری و نوای پیوسته‌ی پرفرح بلبلان را در گوش ، اگر بوته‌ی گل شاد - از بوته‌های گل شاد - به مهربانی - سر به سویت خم نکند ، چه می‌کنی ؟ من که روزم تف پایان ناپذیر و فزاینده‌ی خورشید است و شبم مهتاب

۷- مدیوم شات از يك تخت چوبی که شمدی روی تشك آن افتاده .

۸- مدیوم شات از آقای هدایت که می کوشد چشم هایش را باز نگه دارد و به روبه رویش نگاه کند .

۹- مدیوم شات از آقای سرفراز که از گوشه ی چشم به روبه رویش نگاه می کند و می - خواهد وانمود کند که بی اعتنا است .

۱۰- مدیوم شات از آقای ص.ص.م. که خبردار ایستاده است و سرش را در نهایت وقار، بالا گرفته است .

۱۱- مدیوم شات از آقای توسل که با شعف به همه جا نگاه می - کند . گره ی کراواتش را محکم می کند و دست به موهایش می - کشد .

۱۲- مدیوم شات از آقای ملك که لبخند زنان به روبه رویش می - نگرد . اطراف آقای ملك سیاه

غمگین در غبار نشسته ، روزم سکوت پایا و سدای گذربوته ی کنده ی آواره ی خاری و شبم آوای خزندگان صحرانشین که در جست وجوی طعمه یی ، سراز آشیان بیرون می کنند ، چه بایدم کرد ؟

ما ، در این میدان غرق خاهیم شد . دستت را به من بده . دستم را بگیر . مبادا که از پله هایبفتیم . آب تا این جا بالا آمده است . آهسته بیااید ! آهسته بیااید ! از دورها سدای گلوله می آید و توده های دود به آسمان بر می - می خیزد . میدان در آب فرو رفته و سیاهی متراکم پایداری برسرمان نشسته است . باید به گرد این مجسمه بگردیم و از این جا بگذریم . آن ها به دنبالمان خواهند آمد . کیست که بتواند به من زمینی خشك ، نهالی برپا ، گنجشکی شاد و آسمانی آبی نشان بدهد ؟ آن ها به دنبالمان خواهند آمد . در سیاهی ما را خواهند

می شود و دوربین تا کلوز آپ او، | یافت . می لرزی ؟ آری ، آب
پیش می رود . | بسیار سرد است و گریزی از آن

نیست . جسد های باد کرده و متعفن را می بینیم که خابیده بر-
آب، از کنارمان می گذرند. گاهی کتابی و لباسی و پارچه یی. انبوه
گیسوان دخترکی كوچك . از این سو بیاید ، از این سو . آه ،
این نیز بی فایده خواهد بود . ما پایین تر می رویم یا آب بالا می -
آید؟ آن ها، بر کشتی های بلندشان سوار خواهند شد و نعره زنان -
یا خاموش - مشعل هایشان را که آتشی بی فروغ و دودی متراکم
دارد ، بردست بلند خواهند کرد . ما پایین می رویم و آب بالا می -
آید . جسدها از کنار ما می گذرند و دور می شوند . می دانم ،
می دانیم که میدانی دورتر ، يك جزیره خواهند ساخت .

بخاییم ! بخاییم ! تا بتوانیم راهمان را تندتر بگوییم .

سدا

نجار گفت : اون غوتی میخ را بده من .
شاگردش گفت : الحمدالله مثل این که داره تموم می شه .
مادرم الان دلواپس نشسته تو خونه . تا من نرم ، نمی خابه .
نجار گفت : عوضش پول خوبی توکاره . یه جنده بازی سیر
می کنی . و نگاه کرد به شاگردش که می خندید .

تصویر

آقای ملك به آقای ص.ص.م. گفت : بفرمایید .
آقای ص.ص.م. آمد و کنار دیوار ایستاد . کت و شلوار و
پیراهنش را بیرون آورد. دیگران، به صورت نیم دایره یی روبه رویش
ایستاده بودند . لخت لخت شد . آقای توسل خندید .
آقای ملك گفت : هیس .

آقای سرفراز تسبیحش را از جیش بیرون آورد و آب دهانش را فرو داد .

آقای هدایت گفت :

این قافله‌ی عمر عجب می‌گذرد
 دریاب دمی که با طرب می‌گذرد
 ساقی، غم فردای حریفان چه خوری
 پیش‌آر پیاله را که شب می‌گذرد
 سدا

نجار بالای تابوت را گرفت و شاگردش پایش را آوردند بیرون .

نجار گفت : فردا که اومدیم باید درهای دکونو جا بندازیم . اون یه لنگه‌یی هم که شیشه نداره ، شیشه بندازیم ، هوا دیگه داره سرد می‌شه .

نسیمی وزید و شاخه‌های نازک درختان را لرزاند . شاگردش لرزید و نجار گفت : حالا این وقت شبی چی گیر بیاریم که اینوباش ببریم ؟

شاگردش گفت : یه موتور سه‌چرخه‌یی ، چیزی ...
 نجار به او نگاه کرد و رفت به خیابان . پیاده‌رو ، ساکت و خلوت ، درازمانده بود ، خیابان‌هم . نجار به هردوسوی خیابان نگاه کرد و گفت : چه کار کنیم ؟

تصویر

آقای ملك پای چپ آقای ص.ص.م. را هم در پابندی که به دیوار بود، گذاشت و آن را بست . حالا هردو دست و هردوپای او در بند بود . به ضربداری می‌مانست که بر دیوار سرخ کشیده

باشند . دست‌ها و پاهایش حتی‌الامکان از هم دور بودند . سرش را پایین انداخته بود و به زمین نگاه می‌کرد .
 آقای ملک گفت : آقایان لطفن به کارهایشان برسند .
 امیدوارم لزومی به گفتن دوباره پیدا نشود .
 آقای هدایت دور شد و دست برچشم‌هایش برد که باریکه‌یی از اشک ، از آن‌ها سرازیر بود . آقای توسل گره کراواتش را که سفت کرده بود ، شل کرد و با آقای سرفراز به جانب میزی که منغل چینی پرآتش روی آن بود ، رفتند .

سدا

نجار گفت : ای تف به این شانس .
 مکث کرد و رو کرد به شاگردش : خیال می‌کنی چه ساعتیه ؟
 شاگردش گفت : دیروقته .
 دیروقت بود و امیدی به چیزی نبود .

تصویر

حرارت مطبوعی از منغل بلند می‌شد و نور سرخ مختصری هم داشت که رنگ پریده‌یی برچهره‌ی آن‌ها می‌انداخت . آقای سرفراز گفت :

دره‌های سزگردان ، جمله ذکر حق‌گویان

از چه غافل‌ی انسان ، لااله الا الله

آقای توسل گفت : من به سهم خودم خوش‌حالم که از آن چه که از دستم برمی‌آمده ، فروگزار نکرده‌ام .

آقای ص . ص . م . سربلند کرد و به آرامی به چهار نفری که جلوی‌ش ایستاده بودند ، نگاه کرد . حدفاصلشان منغل آتش . کمی غمگین به نگر می‌رسید . چند چین در صورتش افتاده بود و گمان

می رفت که میلی به گریستن داشته اما خود را نگه داشته است .
 روبه آقای ملك كرد و گفت : عزیزم ، حتمن لازم است که چیزی
 بگویم ؟

آقای ملك گفت : عزیزم ! خودت که می دانی ... این جزو
 برنامه ی ما است .

آقای ص . ص . م . سری تکان داد و گفت : بدیهیات ،
 شکیاتند و ما نمی دانیم ، شاید . همه ناگهان دست زدند و
 هورا کشیدند .

آقای ص . ص . م . سری تکان داد و گفت : فریب ، از
 نسیات است . ماهمه به نحوی قانونی و بی خدعه ، در حال فریب
 خوردنیم .

همه ناگهان دست زدند و هورا کشیدند .

آقای ص . ص . م . سری تکان داد و گفت : خراب کردن ،
 آغاز کردن نیست ، ادامه دادن است . منتها اجناسی که از جنس
 ملامین اند ، نشکنند و این ، بار رسالتی را که برعهده ی ماموران
 تخریب است ، سنگین تر می کند . چاره چیست . چاره چیست .
 همه ناگهان دست زدند و هورا کشیدند .

آقای ص . ص . م . سری تکان داد و گفت : دل بستن
 شایسته نیست . شاعری به نام کلیم کاشانی در این باره می فرماید :
 افسانه ی حیات دو روزی نبود پیش

آنهم کلیم ، باتو بگویم چسان گذشت

يك روز صرف بستن دل شد به این و آن

روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

همه ناگهان دست زدند و هورا کشیدند . آقای ص . ص . م .

سرش را - تا آنجا که می توانست - به سوی آقای ملک کشاند و همان طور که او داشت دست می زد ، گفت : ملک عزیزم ، من گربه ام را دوست دارم . یادت نرود ؟
سدا

دیر وقت بود و امیدی به چیزی نبود . گاهی نسیمی می آمد و می گذشت و دیگر هیچ . نجار گفت : محکم بگیر .
تابوت را بلند کردند و راه افتادند . دستشان که خسته شد ، بردوش نهادندش . و وقتی هم که پشتشان درد آمد ، دستمالی بر سر گذاشتند و تابوت را رویش . از راه بسیار دوری صدای آواز مقطع و نامفهومی به سوی ایشان می آمد . آواز قطع شد و کسی به قهقهه خندید و بعد ، يك فحش ركيك .

تصویر

هوای داخل اتاق گرم شده بود . آتش داخل منغل شعله می کشید و همه چیز آماده بود .
آقای ملک گفت : حرفی نیست ؟
آقای سرفراز گفت : واحد مجموع همه است ، آحادنا توانند - با دستمال دانه های عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و به فکر فرو رفت .

آقای هدایت گفت : من هم از همان جنسم . اما می خورم که ندانم ، می خورم که ندانم .

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست
برخیز و به جام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاك تو برخواهد رست

آقای توسل گفت : از کجا شروع کنیم ؟
 آقای هدایت دست‌هایش را به هم کوبید و فریاد زد :
 پلشك اول از اپالشكه‌ی ثلاثه . همه برگشتند و به او نگاه
 کردند که انعکاس سدایش در اتاق پیچید . لبخند زد و بتری تازه‌یی
 را گشود .

آقای ملك كتش را در آورد و آستین‌هایش را بالا زد .
 آقای توسل كتش را در آورد و آستین‌هایش را بالا زد .
 آقای سرفراز به اره نگاه کرد و چیزی نگفت .
 آقای هدایت به پشت افتاد بر زمین ، و همه بی حرکت ایستادند
 تا صدای کوبیدن در را بشنوند .

سدا

۱۳ - لانگ‌شات از يك خیابان خلوت و تاریك . دوتفر که
 تابوتی را حمل می‌کنند ، در پیاده‌رو ، واز انتهای کادر ، به آرامی
 پیش می‌آیند .

۱۴ - اینسرت از دستی که کوبه‌ی دری را می‌کوبد . کوبه
 و دست ، در حال حرکت ، می‌مانند و سداى بلند و طنین دار کوبه
 بر می‌خیزد .

۱۵ - اینسرت از شمعی که به آرامی می‌سوزد . سداى در .
 شعله‌ی شمع ناگهان به لرزه می‌افتد . سداى پا . سداى‌های مغشوش
 و درهم . تابوتی از پشت شعله‌ی شمع ، وارد کادر می‌شود و از آن
 خارج می‌گردد . باد شمع را خاموش می‌کند . سداوتاریکی .

تصویر

آقای سرفراز لگنی زیرپای آقای ص . ص . م . گرفته بود
 تا خون بر کف اتاق نریزد ، و آقای ملك و آقای توسل هم ، در

تصویر

آقای سرفراز لگنی زیر پای آقای ص.ص.م. گرفته بود تا خون بر کف اتاق نریزد، و آقای ملک و آقای توسل هم، در حالی که هر کدام یک سراره را گرفته بودند، به اره کردن پای آقای ص.ص.م. مشغول بودند. هر سه عرق کرده بودند و چهره شان سرخ شده بود. آقای هدایت هیچ کوششی برای بر خاستن نمی کرد. آقای ص.ص.م. سرش را انداخته بود عقب و خیره شده بود به سقف. تنها سدایی که می آمد، صدای اره کردن بود. کار که تمام شد، آقای سرفراز آهن بلندی را که در میان آتش سرخ شده بود، بر داشت و در محل بریدگی چسباند. بوی گوشت بر خاست و دود کمی دورا دور را گرفت. یک پا، یک دست، و یک دست. آقای ص.ص.م. را بردند و گذاشتند روی تخت خاب، در حالی که چهار دست و پایش به چهار حلقه ی روی دیوار مانده بود. آقای ص.ص.م. که رنگش کمی پریده بود و چشم هایش را بسته بود، لبخند شیرینی بر لب داشت و به نگر می آمد که با افکار خوشی دارد سر می کند. دنباله ی کار در سکوت گذشت. با انبر گوش ها، و با کارد زبان آقای ص.ص.م. را هم کردند. خون کمی را هم که بر سر و صورتش ریخت، فورن پاک کردند تا هیچ چیز کثیف و زشتی در بین نباشد. یک تبادل نگاه در آخر - به همه گفت که لزومی ندارد که خایه ها را هم ببرند، بنابراین به همین بسنده کردند. رفتند دست و صورتشان را شستند، نشستند و چای و قهوه خوردند.

۱۶- تصویر متوسط از یک تابوت. گنگ و تاریک. کبریتی روشن می شود و شمعی را که در اینسرت است، روشن می کند. نور. صدای پا. در تابوت پر داشته می شود. صدای پا. یک تشک دراز در کف تابوت. یک بالش. جسمی بر روی تشک. رو انداز سپید. صدای پا. صدای باز شدن در. شعله ی شمع می لرزد. شمع خاموش می شود.

۱۷- در تکیه داده به دیوار تابوت، در کادر. در انتها، نور مستطیل شکل پریده یی از در باز. چهار نفر تابوتی را می برند.

۱۸ - دوربین در حالت و زاویه ی تصویر سیزده . چهار نفر به آرامی تابوتی را حمل می کنند . جهت حرکت آدم ها ، بر عکس جهت حرکت آدم ها در تصویر سیزده است .
سدا

دستت را به من بده و برخیز !

- آه ، شما باید مشهدی حسین ؟ شما که مرده بودید ؟

- دستت را بمن بده و برخیز !

- دستم را بگیر تا برخیزم ، پدر ! می بینی که ناتوان و از دست رفته ، بر زمین افتاده ام . در این شب پر خوف ترسناک ملال انگیز مردمان ، هم چون اشباح ، یا جذامیان پوشیده در جامه های سیاه ، می آیند و می گذرند به سخی و نه حتا نگاهی . هیچ امیدی نیست . راه سنگلاخ و تاریک است . در دوسوی راه - می دانیم - بیابانی کرانه ناپذیر است که بال مرغ دیر پرواز امید ، به آنی در آن می شکند . از کسی تمنای پاسخ سلامی نیست . سایه ی باقی ترسبار سکوت مجبور ، بر سرمان است . هیچ امیدی نیست پدر . دستم را بگیر تا برخیزم . دستم را بگیر تا برخیزم . دستم را ... تو مرده بودی ، مشهدی حسین . این طور نیست ؟ من دیدمت که در گوشه ی شبستان نشسته بودی و سر در گریبان داشتی . من ، سراپا خوش حال و شاد گفتم : آه ، شما باید مشهدی حسین ؟ اما تو گم شدی ، دور شدی و من ، در آن شبستان روشن ، تنها ماندم . تنها ماندم ، پدر ! کلوخ را به پاهایم را پر خون کرده است ، چرا نمی توانم برخیزم ؟ چرا نمی توانم بر پاهایم بایستم ؟ پدر تا نگرسته ام دستم را بگیر . این گونه به من نگاه نکن . فانوس را این سو تر بگیر . فانوس را فراراه من بگیر . تو از من دوری و من نمی دانم . تو از من دوری و من می دانم ، می دانم .

دستت را به من بده و برخیز !

دستم را بگیر تا برخیزم ، پدر !

دستت را به من بده و برخیز !

دستم را بگیر تا برخیزم ، پدر !

تصویر

می رفتند و تابوت بر دوششان بود . چراغ های خیابان نور پریده یی داشتند که روشنایی اندک و کم فروغی به همه جا می انداخت . نور چراغ روشنی از هیچ جا به چشم نمی خورد ، نه از خانه یی و نه از مغازه یی . و نه سدایی مگر سدای گذر گاه گاه نسیمی از میان شاخ و برگ درختان . می رفتند و تابوت بر دوششان بود و هیچ نمی گفتند . شب در اوج بود . پیش از آن بارانی باریده بود . آسمان صاف و بی ستاره بود . در کنارشان ساختمان ها ، نهال های کوچک شکننده ی محکوم به نابودی و درختان کهن سال مرده . چیزی در هوا موج می زد - این روشن بود - که گاهی به نرمی نسیم بر صورتشان می خورد . می رفتند و تابوت بر دوششان بود و هیچ نمی گفتند و شب می پذیرفتشان .
آقای هدایت به آوای محزونی زمزمه کرد :

O!The Martyr To The Donkey ' s Prick!

آقای ملک گفت : چه شب خوبی !

آقای سرفراز گفت : دارم خسته می شوم .

آقای توسل گفت : آن بالا چه طوری ؟

آقای ص.ص.م. راحت بود . زیر سرش بالشی گذاشته بودند که سرش را بالا نگه داشته بود . تابوت با تکان های کوتاه و مدام می رفت و او هم به تماشای آسمان مشغول بود ، آسمان و قسمت بالای ساختمان های اطراف و درخت ها . او در آرامی کامل بود . در بدنش هیچ احساس درد نمی کرد و تنها چیزی که بود ، رختی بود که در سستی و بی حالی فروبرده

بودش . آسمان بی ابر و بی ستاره بود ، و روشن . آقای ص.ص.م. فکر می کرد که اتفاقی نخواهد افتاد – یا خواهد افتاد ؟ - سیر طبیعی همه چیز ، در زمان . ادامه ی بی وقفه . تکان های آرام و رخوت . پیش از این بوی تند سوختگی . طعم حرارت دهنده ی شراب . شاید : که یکی هست و هیچ نیست جز او . شاید : این ، در تاریخ ثبت خواهد شد . شاید : باید مراقب باشیم که همه کارها به درستی انجام شود. شاید : گر آمدنم به من بدی ، نامدمی / ورنیز شدن به من بدی ، کی شدمی / به زان نبدی که اندرین دیر خراب / نه آمدمی ، نه شدمی نه بدمی .

سدا

شب دیر است و صبح نزدیک .. صبح دیر است و شب نزدیک . پدر ، دستم را نگرفتی تا بر خیزم . گرفتی ؟ غبار راه از همه سو بر خاسته است و اشباحی در غبار ... پدر ! پدر ! من می خاستم نگریم . اما ، صبح دیر است و شب نزدیک . تو را نمی بینم . سدایت را نمی شنوم . آه ای آدم های خوب گذرنده ! این جا گلسته یی هست ؟ نیست ؟ پس این سدایی که می شنوم چیست ، این سدایی که مرا به گریستن می خاند . به ، به فریاد گریستن . به زار زدن و خاک بر سر کردن . زمین - شاید - مرا سخت به خود می خاند . نمی توانم از آن جدا شوم . غبار - تا گذرندگان می گذرند - به ناچار هست . کجاست گلسته یی که مرا به خود به خاند ؟ من در پای آن گلسته خاخم ایستاد و سرو دستان به آسمان خاخم داشت . خاخم ایستاد تا ابری دژم آسمانم را بپوشاند و خنجری حقیر در کنارم افتد . این خنجر برای شما است ، برای شما . برای من ؟ اکنون شادخاخم بود. اکنون شاد می بودم . لیکن افسوس . آوای غمناکی می آید که از گلسته یی است ، ناچار .

تصویر

آقای توسل گفت : فکر می کنم می توانیم به کارمان امید داشته باشیم .

آقای سرفراز گفت : باید تا آخر صبرکرد . حتمن امیدی نیست .

آقای ملک گفت : جایمان را عوض کنیم.

آقای هدایت گفت :

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده

بلبل ز جمال گل طربناک شده

در سایه گل نشین که بسیار این گل

از خاک بر آمده است و در خاک شده

سردم است صبر کنید .

۱۹ - لانگ شات چهار نفر که تابوتی را در پیاده روی خیابانی خلوت و خاموش می برند .

در وسط پیاده رو می ایستند و تابوت را بر زمین می گذارند .

آقای هدایت در جست و جوی بتری عرقش ، دست در جیب کت رنگ و رو رفته و درازش

کرد . آقای توسل داشت شانه اش را می مالید و آقای ملک و آقای سرفراز هم به هم می

نگریستند .

جرعه جرعه آن قدر نوشیدند تا بتری خالی شد . آقای هدایت که آخرین جرعه را نوشیده بود ،

بتری را پرت کرد وسط خیابان و به آقای ص.ص.م. لبخند زد و وقتی که لبخندی در پاسخ

دید ، گفت : بر خیز و مخور غم جهان گذران .

سدا

ومن آن گاه خاخم گفت : ای اختتام نیکو !

تصویر

جایشان را عوض کردند و دو باره تابوت را بر داشتند .

سدا

ای پاداش تکرار و تقمص!

تصویر

آقای هدایت : بنگر ز جهان چه طرف بر بستم ؟ هیچ ،
آقای توسل : وز حاصل عمر چیست در دستم ؟ هیچ ،
آقای سرفراز : شمع طربم ، ولی چو بنشستم ، هیچ ،
آقای ملک : من جام جمم ، ولی چو بشکستم ، هیچ .
سدا

ای مرهم محتمل همه ی دردها !

تصویر

شب گفت : اکنون ما !

سدا

آلام زمینی را می توان به امیدی - یا بی امیدی - به پایان برد .

تصویر

شاخه یی به صورت آقای ص.ص.م. کشیده شد و چند برگ خشک بر رو اندازش افتاد.
پنجره یی با نوری ضعیف روشن شد . سایه های پشت پنجره . ادامه ی خاموشی . شاخه یی و
چند برگ خشک .

سدا

بر بالینت چه داری ؟ بگو ! لبخندت ، این لبخند پر تسخر پر بی اعتنایی - حلال کدامین درد
است ؟ نگاهت در ورای سقف ، به چه - به که - می نگردد ؟ آیا کدام رستگاری موعود پیش
آمده است ؟ کدام قیام منتظر ؟ در ما و بی مایی . پلک هایت را که ببندد ؟

تصویر

از آسمان برگ می بارید . توده های سیاه و در هم ابر های سنگین ، در فاصله ی کوتاهی از
سرشان ، در بالا ، معلق مانده بود . نسیمی نمی آمد و برگ های خشک می ریخت . ساختمان ها
و درختان ، به نرمی خود را کنار می کشیدند و برگ ها می ریختند . به جز دور گردن آقای
ص.ص.م. ، تمام تابوت و رو انداز او با برگ پوشیده شده بود . برگ های خشک بزرگ .

سدا

در جهان تو مرا راهی نیست . هست ؟ به کجا می روی ؟ رستگاری از کدام سو ترا ندا می کند ؟
در آن سوی این چهار دیواری ، کدام سدایی ترا به خود می خاند ؟ کدام سدای افسونگر جذب
کننده یی ؟

تصویر

برگ ها بر هم انباشته می شدند و بالا می آمدند . ظلمت متر ا کمی به آهستگی بر همه جا پنجه
کشید .

سدا

دستم را به کدام سو دراز کنم ؟

تصویر

ابر ها پایین تر آمدند . دیری نخواهد گذشت که حرکت ، مشکل شود . دیری نخواهد گذشت که راه
رفتن ، محال شود .

سدا

چشمانمان را ببندیم ، دست ها یمان را رها کنیم و آرام بگوییم : ای اختتام نیکو ! ای اختتام
نیکو !

تصویر

سایه های پشت پنجره ، در هم می شوند و نور می رود . ابرها نفس را می ربایند و برگ ها ،
ادامه می دهند . زمزمه ی برگ ها و ابر های در آغوش هم : ای اختتام نیکو ! ای اختتام
نیکو !